

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۶۱

خطی

۹۴

۱۶۱۹۴
۲۰۷۳۵۹



بسی گفته شد اسرار معانی هم از ایمان عینی هم عینی
هم از نماند خاصا گرفته که باشند از خودی خود بریده
هم از اوقات باب درایت هم از احوال اصحاب نبات
چنان که گفت دقت حال مقامات بلند احوال
تا آن میگویند هر مقامی فکر میکن اندر هر کلاهی
تمامت باز جویند معنی که تا چون دایم ایجاب داد معنی
بود جلوه کند بر تو معانی که تا تحقیق هر معنی بداند
باز در آن بود گفتیم در او را از نهانیت نهفته
بره جان تا معانی را بداند که تا تحقیق هر معنی بداند
هر آنچه می گویند که مانند تو شکل زد که دارا هستی تو عالم
یکایک باز جویند معنی اگر آنی خودی از خودی معنی
بر یکی نام ما را می میدارد بگو یارب بر چه شایسته عطار
ترجم چون فرستی بر دایم ز نقاشی شده آموده جانم
ز دین نظر ای بر فیه باران که بار دود شد در دهرمان

هم چون آن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

۱۶۱۹۴
شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۳۵۹

کبریت چسبر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله المالك الحريم العلي العظيم والعترة على النبي
والولي المرتضى وعترته واجاب تشليم والاضاعه
چون مقتضای عهود و پیمانی است که فی قلب و دله عباد
عبادت معبود استحقاق در وجه ظاهر و باطن او باشد
معقود علی الاطلاق تعالی شان و عظم بران جهان که
کون ظاهر و باطن او نشود جز کلام حق و دیرینه سرور
نه چند جز کتاب حق و تادریک و نه حق بر کسی منک
مانند و در تحت زمره اهل طوبی یقین و بهاد اهل
اعین و یسیر و بهاد اهل ایمان و ایمان بهمانند
نمود و بار یحسان و جوارح باطن و دله و باقی حواس

وقر

و قوی و در آن وقت از نماز و عبادت بسیار محض
عقاید حق است و این قلب بدرستی در تمام محب
اجازه صاحبین و ذوات ارام معصوم علیه الصلوٰه و
السلام کما قال الله عز وجل لا تدركه الظلمات و استغفار
عین قلب بصورت خوش منسوب به روح قلب بواسطه
قلوب علی کلمات از ربع اعظم است کما قال الله عز وجل
اولئك كتب في قلوبهم الايمان و ایدهم برحمتنا
و استغفار اذن قلب بر تلقی و اذات و الهامات و بانه
و کلام در خطاب کاتبه کما قال عز وجل و عباده اذن
و ایتیه هم جنین عبادت قلب بعد از اقامت ارکان
ظاهره شرعیه متغول با حق و ارجح است
آن صاحبین و ذوات که شیخ راه ویرا که عبارت از
کامل و فزون است و هم جنین متغول با حق است و بابت
اخوان و در از نفس ماراده و اجازه و شیخ راه ویرا

یونب عنه که ما خود است از انفس و اجازت مشایخ
 طریقت و مرشدان را حقیقت که سلسله اجازت را میسر
 و نقل نفس منتهی میشود بام علی السلام و چون مقصود
 از تحریر این صحیفه بیان احوال و موقوفه است بجهت بیانی از فرزند
 روحانی با توفیق ادا و آنکه سر حق تحقیق بر آن
 احوال موقوفه برد و قسم **اول** که موقوفیت آن موجب
 رتب و اعلیٰ و ادوات بر آن موجب خروج بر معارج
 منازل است و همانا اگر ترک نماید نمود تا وقتی معین
 بر آن معهود **دوم** که در ملکام جمعیت و اقبال و فرقت
 و اعلیٰ و اعلیٰ بال بوالهیت آن استغفار باید نمود و اگر حضور
 و جمعیت و فرقت و فرقت بماند ترک آن خدای
 خدای ندارد لهذا آنچه بیان مقصود است در رد و فضل
 ایراد نماید بعد از ذکر مقدمه جامع در سن آمده تقایلی
 انفاخته انوار الالامعه **مقدمه** بر آن ای فسرند
 باذنی

با توفیق تنبک آمد علی سواد الطریق کمال الطریق تویم
 و ناچ مراد استقیم را استغفار هیچ عبادت از عبادت
 قلبه و قایل به در مرتبت هیچ طاعت از طاعات خجسته
 و لایسته دار گانه بدون حضور با نیت و چون کمال
 حدیث قدسی که لا یعنی ارضی سبائی و لکن یعنی قلب
 عبدی المؤمن محل ظهور نور خدا و آینه توجها حضرت
 مولی حقیقت قلب است که لطیف است ربانی و محرومی
 روحانی و حقیقت قلب روحانی را صورتیست جهانی
 که عبادت از مضغه صندریه و اقله در اسیر تجویف
 صدر است و هر تجویفی معنوی که در قلب سنوی واقع
 در این قلب سنوبری که نمیرد و زنده آن لطیفه ربانی
 و بمایه اعلیٰ آن مجرد در حانیت صورتی مطابق آن
 و نمای با توفیق آن تکلی ظهور که میکند و هرگاه آن تکلی
 از تعلیقات جامع بماند لا محاله صورتیست صورتیست جامع

خواهد بود در جمیع صور و حکم علی الله ادم علی صورته
در طبق کریمه و علم ادم الاله اسماء کلمات صورتها
جانبی جاب علی بن موسی از صفای در شرح سکنه قلعه
مذکوره و موده در آیه شریفه هو الذی ازل السکنه
فی قلوب المؤمنین که السکنه بمعنی نفوس من الخلق لها و
کوه الان کان و کاه مانده که آن کلی قلبی بکرمی قوت کند
که از باطن بظاهر ظهور کند و در خارج محفل گردد و ملحوظ
چشم ظاهر شود جانبی تمثیل جبرئیل بم بصورت و صیه
یکه از برای نبی عربی و تمثیل روح القدس بصورت
انسان مستوی الاراد و الخلق و الارکان از برای
مریم بنت عمران که در قرآن مذکور است و از جمله انما
الایه که از ان حقیقت رحمان حضرت فیاض القای
مولانا ابوعبد الله جعفر الصادق ظهور کرده این کلمات
شریفه است که الصورة الانسانیة هی کبر حقه الله علی

خلق

خلق و هی الکتاب لمیسین الذی کتبه الله سیده و هی
الذی بناه بکلمه و هی مجمع صور العالمین و هی القراط
المستقیم الی کل خیر و هی البحر الممدود من الجنة و الله
مناجی علی و المقدسات مالک راه و لازم است که در جمیع
احوال و افعال احوال و حرکات و سکونات و لهجات
و لهجات و لهجات در مقام ذکر و در دعا و دعا و دعا
مراقب قلب صنوبری باشد تا انواع تمثیلات که از
انواع کلیات بر قلب صنوبری از قلب مغوی معکس
میکرد و ملحوظ چشم دل گردد و جانبی عارف کامل
در سر سره و موده **نظم** عجایب شهابی خلاف دوی صبی
اگر باد و شب شبنمی ز دنیا و آخرت غافل و داد که بر صحت این
مطلب از آیات الایه و جناب معصومیه باضافه بر این عقیده
و مبادی کشفیه بسیار است که در این مقام نمیکند و من الله
تعالی الاعانه و الممدود **فصل اول** در ذکر صفتی از

ادراک که در اوست بر آن پنج رتب فاضل و عروج بر معارج
 و منازل است و اما لکن ترک نباید نمود تا وقتی معین
 مرتبی معهود چون بتقصای هدایت که میامون بگویند
 و کما یستقیظون بهغفون قدم و یقطه انان که عبارت
 از قهر روح است از طاهر باطن و التفات او در باطن
 و ظاهر نموده موت و بقا است سالک راه را لازم است
 که در هنگام بیدار شدن از خواب و هنگام اراده خواب
 بتذکره لایتن مذکور بین بوده باشد و اینجاست که
 غالباً او را دی که در این فصل مذکور میشود تعلق با این دو
 وقت دارد باین تفصیل که صبح که از خواب بیدار و در شتی
 هشتم میشود قبل از تکلم بکلام و اشتغال به عمل
 و افعال التمام بر طبق کریمه آن آمده و ملاک است بصلوات
عنه یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیماً
 متعلق با فلاح آنست و متناوب با دواب ملائکه آنست که در هر

تنفس
 چنانچه صبح با بر فائق الاصلح بمقتضی الصبح اذا
 تنفس نفس حائی کرد و سالک نیز متفلسف نفس حائی
 کردیده کلمه محمدیه اجمالی را بعد از نماز معصومین
 بر زبان عقیدت ترجمان جاری کرد و آخرتاً همی که اند
 ظلمت لیلانی هر سرون آمده و افاضل نورانی میشود ظهور
 و کسب حصور کرد و بعد از آن همان عدد اقلای باقی
 صلوة کبری قیام نموده مراقب بکینه قلبیه باشد و هم
 چنین مشغول صلوة کبری نماید مراقب بکینه قلبیه باشد
 تا از ادای روضه فخر فارغ شود و بعد از روضه بکلمات
 آیه العظیمه التامه که هر اطا مستقیم عبادت حق است و
 اسرار توحید و عدل و نبوت و امامت و معاد مخفی و
 سر علود و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق
 بین الامرین در افعال بیشتر اشتغال نماید و بعد از آن
 بقرآن سوره ناهره و کلمه طاهره که کتاب اجمالی معارف

الایه و علوم و تائیه است مشغول گردد و این دو در بعضی
مقامات آیه انما اتوا العظیمه در اعراس سجده زمره اختصاص
بصلوة خبر ندارد بلکه بعد از اداء مجموع صلوٰه جنس
در جمعی که از آنکه بری هم مأذون است باید خوانده شود
بعد از آن متعلق بکل صلاه است و متاوت با دواب ملکوت
گردیده یکدیگر بکلمه محمدیه اجالیه متکلم و بعضی جمعی
اجالی متفلسف گردد و چون مالک را از صورت بعضی
التفاتی و از ظاهر بباطن اشغالی و از شهادت بعضی
توجهی بیاند و مقرر است که صورت و ظاهر و شهادت
نبوت را معنی و باطنی و غیبی بغیر از ولایت نیست
لذا چنانچه بعد از کلن کلن حضرت لاهوت و مادیت
با دواب حضرت ملکوت و استنزال رحمت رحیمی از حضرت
ذات بر صاحب نبوت و امین رسالات علیه و آله افضل
الصلوات از ظاهر نبوت بباطن ولایت توفیق فرموده
ملکوت

یکدیگر بکلمه رحیمیه که مانند کلمه توحید بر نفی جهات
تکلم نماید بواسطه تجلیه اول نفی کمال جمال و کرم نعم
و مروت و قنوت از اولیاه طاعت نموده بواسطه
تجلیه اولی انبیا مروت و کرم و کمال و قنوت نعم
و جمال برای ولی اله نماید که آیه ولی الدین است
خیر جمیع المملات الی النور و الدین که نور اولیاه
الطاعت یخرجونهم من النور الی الظلمات و بواسطه
تجلیه ثانیه انبیا مروت و قنوت و قنوت و قنوت و قنوت
و اختیار از برای صاحب شهادت و مالک اقتدار معنی
صاحب الفقر نماید که الدین انمو القائلون فی بیان
الدین که نور القائلون فی سبیل الطاعت یقاتلون
الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا و این نفی
و انبیا مجاهده باطنی است و همچنانکه صاحب مجاهده
در مقام نفی کفار و فجار و اعدا و انبیا مبارزه با خصایص

چنانچه صاحب این مجامع نیز با نبات حرب است هم المفلون
 و نفی حرب شیطان هم المفلون که نشن میاید که عبارت
 از خود غیبیه عقلیه وجود جلیه باشد بعد از آن مقام
 مجامع بمقام مشاهده عروج نموده غبار را با لکله زانو
 و نقش حال را بر لوح سینه منقوش فرموده باقیال کمال
 و توفیق تمام متوجه حضرت ولایت گردیده یکدفعه کلید
 یکدفعه کلید علویه اجمالی که سبب انزال بر چهار اسم عظیم
 الاقدا را محیط چهار درک عرش اسرار و چهار پایه کرسی
 انوار است تکلم نماید و چون ملک را بعد از توفیق کلی
 بحضرت ولایت کلید آثار جلالت حضرت موی ظاهر شود و نظر
 بصفت وجود بیا باشد که تزلزل در ارکان طینت او
 راه یابد یکم لا ملجأ ولا منجا ولا مقر الا الیک ملجئ الملجأ
 ولایت و متمک برده الوفی هر بیت گردیده یکدفعه
 کلید علویه تفصیلیه بجای کلید علویه اجمالیه تکلم و چون

گوشه نشین از جلالت شمس حضرت برورد که تعلل نماند و انکه عا
 گویند که جلد که باری کشش گویند بر محبوبیت یعنی تات آن محبت
 عبادت نسبت برت و از این کلام شریف ظاهر میشود که این اصطلاح
 در آن زمان نیز بوده بلکه اصطلاح عرفان غالب در آن بزرگوار
 بطور رسیده التوحید حیوة النفس توحید و یکانه برستی و یکانی
 جان نهان است هر که زنده گانی نفس با طه است بعلم است
 هم چنانکه در کمال و بجهل است و اعظم او و علم علم وجود نسبت می
 هم چنانکه اشیاء اصناف جلی قایل نیک بزرگ است از برای
 حدیث المعرفه القوی القدر معرفت فایزند که بجا یاف
 و معلومات قدرته مقدس از شواهد عالم حسی و وهم خیالی
الشریفة ریاضة النفس شریعت یعنی قواعدی که رسول
 خدای عزوجل از جانب خدای عزوجل مقرر فرموده را م کردن
 نفس سرکش است چنانکه در این انواع تا در سبب سرکش را م میکند
 که مطیع و متفاد شود در رفتار راه ظاهر هم چنین حضرت رسول ص
 علیه السلام نفس آواره سرکش را با ب بر نفی رام میکند که مطیع و متفاد

سوز در رخسار راه باطن که طریقت عبارت از آن است **الکلی**
فقط الحقیق یعنی ذکر و یاد حق بقا کردن کلید انس است
 یعنی این بود که طریقت عبارت است از عالم اسفل بدن و عالم
 اسفل انس که در عالم اعلی و جانبی مع مجرد ملکوتی است
 و خست و اندوه و راه خواهد خست و در حق شود و عالم اعلی
 بگیرد و کلید این کلید ذکر علی الدوام است چه معترت که انسان
 هر چه را که یاد باو نعل او را میگیرد **الشیخ الحارثی حاکم**
 با که قهر اهل سحر است نیاید است پیاده که پیاده عمر را بدست
 غلام است آنم که زیر چرخ گوید نه هر چه ملک خلق بدست دارد
 چه گویند که بجای زدن من می خردا سرخ عالم غیبی جزو کائنات
 که ای بلند نظرنا بهار سده این نشین تو را می بیند که محنت ایام است
 ترا از کفره عرش میزند صغیر در آنم که در او ای که به آخر است
 نصیحتی که گفت یاد که در عالم که اس حدیث زیر طریقت یاد است
 غم جهان بخورد و بدین مبراز یاد که ای لطیفه اعظم زهر و دوا است
 در صباد و ده و در جبین که کینا که برین تو دزدی یاد کند است

زهر که شرک صافی دادیم ز یادت کن تو هر لحظه یقینیم
 کردیم مقید در خیالات بفضل خود را جانم بحالات
 و فیض راه من کردیم غایت که تا بفرایم هر دم هدایت
 جدایی ده وجودم را گزشتی ربانی ده مرا از خود برستی
 حیاتم بخش از آب معاشی که تا باشم زار باب معاشی
 نگران بای چه بودم در این بفضل خود مرا میدار آگاه
 شناسم ده سلطنت که هست که هر کان حقیقت
 شناسا کن مرا با حضرت که او بر دار جهان را مالکان
 کسی که در شناسش حاصل یقین آن کور و نه وصال
 نیار دنام او بدون با هم که بس اوده می بینم دنام
 ز من عاصی می خیزد که نسیم در این است نباشد یقینیم
 نکردم یک عمل هرگز شدی که از دفع بدین یابم رهایی
 بجزرگان او بیار او در دست محبت خدا او دست دارم
 کنم بر دیده و دل جایی از سرم بابتد زیر پای نشان

نایب عاقل از آن بنامه
 گشایم را که این جهان
 خداوند را که جهان خدایم
 بحال در حق ایمان خواهم
 بفرزندان با کمالی صفا
 بکننداری مرا از آن آتش
 گشایم را که اندر عرش اند
 اگر بکانه و گشتن اند
 ز مشرق تا مغرب بر وفایم
 در راه جوده کبریا
 بفضلی خود که گویا
 بی نیکی کن بدل احوال
 بملکت خود برادر کامیاب
 رحمت تو کن بازار هر یک
 بسال ششده هفتاد و پنج
 ششده سال
 زدی که گشته برده و بیخ
 که درون کردم اندر دفرین
 ز هفت بود روز جمعه آخر
 که ششدهم این عقده خواهد
 تو ای خدایم که این نظم
 که با او وقت بپوشد این
 زین معرفت با او ادا دل
 که تا کرد در اوتو بحاصل
 بکرت چون تو مضاعف داد
 که تا بکند در باب عبادت
 چون بکند این باب حق
 از این معنی شود آسوده

در میان بر میگردد با تو
 هر چون دانسته و کند با تو
 چه کرد و بخل و خشم و مهر
 همان چهل و شصت پس کرد با تو
 ز بختان بوی تو وضع بخت
 پس انگاشتی سعاد و جود و طاعت
 جو علم و حکمت چه بر سر کار می
 پس آنکه بندگی و بردگی
 میسر کن در این راه با تو
 که تا سود شود چند از اینها
 چو نه بدل اعطایست
 سوزی صافی در جانی و دوز
 بکرت چشم منی را که باز
 شود مملکت و گستران
 بر آنجایی که در کون و مکان
 نشان هر یک اندر تو عبادت
 در وقت جوهری بر جلا آورد
 بود صفتش با حق گفت کرد
 تو نادانی آن که هر گز
 در تو ظاهر کرد و هیچ مردی
 نشنست چون بیکر اعمال
 حقیقت آن که در اصل
 بود مقصود ده است این
 جوهر آیتی بر بی و نه سال
 چو سخی اعمال عبادت
 شدن مرا حق کردن و گرد
 من از این کون در بر
 شست و دزد اندر او دای

مراد آنست که جان بجز اینست
 و زنی که از این است
 و عملت با خود نیاز کرد
 عمل با هر دو تن و ساز کرد
 بدو بخشید هدایت از پادشاه
 زنی که با خود قدم انداخت
 ز دستهای خود دور کرد
 شناسایی خود و خوی کرد
 جویندگان و دشمنان را
 بقدر توانش شناسایی کرد
 اگر چه هست آنچه هرگز
 حقیقت را که هرگز آفرید
 زبان با خود و از تنش
 بی بعضی زبان گفت و گفت
 و در آتش معبود گمان
 ز لطف خود صفا میگفت
 بود یکویش از حضرت پاک
 شود از روی یکا و طربان
 ز روی دیگر او کار و ساز
 بود خویشتن و صحبت و ساز
 ز خارج از بدن باطن
 سازند از سخن خیر و کمال
 شناسایی که گاری میزد
 سازند هر کسی که از خود جدا
 بتاری نام او را در مع خوا
 از او مردم بخیر نامی نهادند
 در ای روح سر میزدیم
 که روح از بدن سر استقام

نظم

نظام سر روح از سر سر دل
 که آن نوزند و ایم هر دو کرد
 تو سر خود را نشانی با خوی دل
 تو هر کس این حکایت نموده
 تمامت اینها زنده شد
 که آن سرخی را می برداشت
 زاده میگلر یاد یکویش
 تمامت کشته از آن نور عبودیت
 مژگان و لیازان نور شد
 از آن یکویش سرور شد
 بود قلب و عقل و روح عالی
 شود پیرا و دارد نیکبانی
 بر این هر کس که نوزند کرد
 فادیکر که پایش نگردد
 در آن یکویش سرور شد
 بنام یکویش سرور شد
 به سرخی را که از او
 خاند و یکی از جمع حار
 بنام یکویش سرور شد
 سرایان که جز آدمی زاد
 سرای روح قدسی آدم
 که خرد ملک تاج عالم آمد
 بصورت قبله و هایتان
 بجهت پیروی از هایتان
 مرتین چون در آن خیر شد
 امانت دهن گشتن مسلم
 بدان که هر کس که نوزند
 که بود هم در آن جوهر

جو فاصلت ایر کج هر تو ای کج
 بیاری ز قلم این کلمه دریا
 تمام سبب جویای آید
 در این ده صفا از ما باز آید
 جو آمد اخلاص با شایع
 برونش هر یکی گشتند کج
 دل خدا بر او آرد این
 بوی یقین با شایع
 نیارد کرد کس آن در آید
 که قطعند خاص خورشید
 بود در آید هر جا رسید
 از این کج بود آید
 بهین آید از بهترین آید
 که اندر حفظ این کج آید
 بجمع دل چو شست این آید
 که در آید هر خورده آید
 بدست آدم از راه نمود
 که خاص او نیاید این قوت
 طریقی غیبی کرد آید
 کجی با رازی بر کج آید
 امانت و امان میداد کج
 زو حق بیدار کج

در توحید و شهادت

امانت کلمه توحید میداد
 که از وی زنده میاید زان
 حیات این جهان ایم کج
 وجود حیات کج

حیات جان بود از نور کلمه
 بماد و سبب مجبور کلمه
 کتاب جبار کج با صحت
 همان تفسیر تحقیق لطیف
 همان جبار کج آید
 که هست از کتب انجیل
 تاجی شرح توحید است
 که تا بنامه آن مردمان
 بقای اهل کفر و اهل ایمان
 ز نور کلمه توحید میداد
 بر نیاید در این نور کلمه
 بقی در امانت و ایمان
 بنفیس اهل کفر از صحت
 با شایع کج در صحت
 شراب نفع خود در امان
 با شایع و ایمان
 بود هم مرهم در این کج
 بود هم مرهم در این کج
 در او هم دار و در دست
 در او هم لطف هم در دست
 بود در او شایع و ایمان
 شایع و ایمان
 امانت کلمه توحید است
 ندانی از خود ای صاحب ایمان
 بر این شرح و بیان
 بر این شرح و بیان
 سر موی شود در دست
 که تا حق کج در حقیقت

چه صاحب شرفی در آن خوشنود کرد
 ز با نهای تو یکسر سود کرد
 بچشم انداز تو چه دید امانت
 در او کرده باشی کجاست
 بقدر آن خیانت در کردی
 ز اصل دوستی مجبور کردی
 تن به خواندنت اندر نهان
 شوی ز تمام آرزوی تو خوار
 بجان زنجیر ز خدمت شوق
 مقامت نادر خالی از نود
 هر آنکس که کند ارادت
 بجای آوردن حق و در دای
 توان خواندن مراد را بوی
 بود آدم بر آن فرزند
 نسب را دم بود او را بمعنی
 بصورت میکند خود جلوه
 چون آدم صفت باشد ز خدای
 بود در رفاه ابرار و حار
 بر باشد یقین اندر حقیقت
 بود نسبت همین اندر حقیقت
 همین نسبت معنی نگه دار
 بمشربا بود معنی بود کار
 نسب چون منقطع کرد در معنی
 بصورت آن نماند ز کردی
 ز دعوای کار مردم بر نیاید
 که کار هر یک از معنی نشاید
 شناس جوهر و حفظ امانت
 بجای آوردن حق و در دای

بنا

ح

قیائی بود بر بالای احمد
 که شد پوشیده سر تا پای احمد
 امانت را بختی در اندوه او بود
 چو شد آواز خود بنده او بود
 که آن شام و خط آن کار
 بنده بود ز خود سالار مختار
 از آن هر یک نصیب بگرفت
 شد از اهل سعادت بگرفت

در شرح دل و بیجان

چو شدت نصیبت از سعاد
 بی دل گیر در گوی ادوات
 بجز در سی خود از اطلب کن
 اگر بایی دل آنکس بی طلب کن
 همی جو دل کردل با دین
 تو خود را محرم هر در با پای
 چو روی دل بپیش ناکردی
 بیکه از خودی آزاد کردی
 بر آید جو مقصود تو از دل
 مراد تو شود بیکه حاصل
 تو خود از دل بخرامی بخت
 که در قالب بخت قلب خوا
 مر آن جان تو از دل بخت
 که کار را بود چون سنگ
 بود هر خون را از آن بخت
 از آن دل به خون کرد حاصل
 بود دل نور لطاف الهی
 نماید رسیدی تا سیاهی

بود منزه کس از کثرت ملک
 بیکر و عود از پست قارک
 همان نور لطیف درین ملک
 برین منزل زود آید برین ملک
 چنانچه که نماید را
 در این منزل زود درین ملک
 بود چون قالیان قدیم
 بود در آن دوح هر دم خوش
 خود کرد و تفضل
 وجود تو شود در آن نور و در
 نماید خوش تر از بهار
 بس آنکه جمع کرد در چوین
 در او هر لحظه نوری میبار
 به معنی آنکه چون آفتاب
 شود روشن و جود از نور تاب
 بیکر و عود از کثرت ملک
 شود کار تو هم نور علی نور
 فرو کرد مات سینه
 شود ناری غم و دیرینه
 بود آینه در جوی
 بود منظر لطف با تو نای
 تو عرش خاص حضرت اقبال
 بود حق با این پیوسته منزل
 زود لطف از منزل است
 اگر تو را بی دل و دل است
 جود و لطف با تو از الهی
 بود منظر لطف با تو نای

لیر

کهنی رضی بود کای سالی
 کس صحتی بود کای صحتی
 از آن خنده طبع را که پدرم
 بکرد و صده اندر کد عالم
 زود صحتی قلب نو را که
 بدین اسم او خداوند صحتی
 بخوشد ملک خاص حضرت
 نباشد دیو را هرگز در راه
 بود آینه کل مالک
 نماید اندر او در صحتی
 زود و دوح می باید پیوسته
 بس آنکه عقل باید در صحتی
 هر کس را که بخشد نازل
 مراد او شود بیکر حاصل
 اگر داری خیر از دل تو
 و کرد از معانی صحتی
 وجودی که از خود الهی
 برای خیرت بختی نیست
 بدل کردی قرین جمله
 بدل کردی قرین جمله
 تو صاحب دل شایر می
 که تا سر هر کاری بدانی
 بگوشت دل شنیدن شاید
 بچشم عقل دیدن سر هر کار
 اگر آن چشم و آن گوشت
 بجز شیطان در آفرینش
 اگر از دل که نباشی
 یقین میدن که فکره نباشی

تو خالق دان هر نفس را که بویست
 بود از حیت جاه و مال سر
 بجمع مال دنیا هر که گوشت
 چنین کسی چشم عقل فروخت
 تو خالق انسانی این کو عقی
 که نیکو بر نعم ملک نمی
 بدینی داد اگر مغفول باشد
 بکار آخرت مشغول باشد
 نه آنکس را که آساید از کبر
 هیچ خوش استاید از کبر
 بجان و دل بود جوابی نمی
 زبانش را یا کوای نمی
 چنین کسی را ناید گفت عقل
 بود و پادشاه چون دغفل
 از آن عالی تر آمد چه عقل
 که باشد هر سری اندر عقل

در شرح عقل

نخستین که هر را که کرده
 که کرد از تو تعالی آفریده
 خرد بد کاشف سر الهی
 بنور او شود در روشنایی
 خرد شد بهیروی اهل بیان
 خرد شد بهیرونی جویان
 خرد شد در زمان فانی
 اگر چه هست او بیجا از تن
 آزاد که بود نبود در دماغ
 و نادانی فریاد و جگر و دماغ

نورانی

نه دانی خالق خود را نه خود را
 شناسایی کردی نیک
 دلیل و دهر آمد مرده را
 بنور او توانی دید چه را
 کرد و هیچ چیزش مانع
 بود یک برش نزد یک هم
 که که شعله زنده بالایی افلاک
 که کرد و کرد و فوّه خاک
 نه اینها بنور خود میسند
 سعادتهای هر یک بر گزند
 پای خود چوید کرد عالم
 کشاید مشکلا ترش را یکدم
 کند معلوم اسرار محال
 شود در شن بر او از بهای
 بود محکوم احکام شریعت
 شود منعم با نعم شریعت
 بنور علم و عقل آگاه باشی
 اگر نه تا ابد کمره باشی
 تو بار و حامی این عقلی
 بر این ترا تو اندر خودی
 بر آن جوهر انکوشتی
 بود اندر صفت جمع بهایم
 نه محکوم شریعت نه شایسته
 که داری در دماغ اندر کای
 جدا که مانی از وی کردی
 شریعتی نماند تا و کردی
 نه بی جوهر که اندر محکوم غشت
 اساس بندگی را اصل غشت

سرای معرفت ازهر آینه
که آن جوهر تو داری در سینه
همان جوهر اگر بارت نبوی
هرگاه خدا کارت نبوی
عجب دوزیست تو عقل کانی
شده سید از تو دینی کانی
همه چیزی بود خود بد آن

در بیان عشق

خون عشق که اصل کبریا
نیست در دود و در مضیقه
نه بد و نه بدیست کردن
نه هرگز بدیست کردن
عجب بر غایت عشق کانی
رمان اندازد هیچ دانی
همین او هوای جان نورد
بجز اندر فرای دل نکرد
هر جان و دلی که گویند کیرد
دود است عقل از آنجا نکرد
که عقل تو هر دم صد عمارت
بیک لحظه کند از جلافت
بجوید از تو هر که آب کلان
ولی تو را تو خواهی جان
فرد هرگز نیاید در عمارت
لکن شرح وصفش در عمارت
کرد هر که او کرد عمارت
بجز نامی نداند و عمارت

لو

بود طالب مرد محبت
پسندش نیست
نسبت بود آگاهی که بود
چو نسبت ترک آن بود
نصب خویش با هم خویش
همیشه را از خود با خویش
بکوشش او تو را نشنیدی
مردش او تو را نشنیدی
یکه در آن دکانی در دانه
که چون خار دکانی در دانه
که بادی کانی غم خویش
یکه ریش کانی مرهم خویش
بجوید هم دانه هم دست
بجوید حیات هم
تأمت صورت کس ندیده
بر لب جلا خود در دانه
هر طایفه بهوش گشته
بر کرد ملک از بهر آن بود
همه با طالب خود می شنید
متبع شوق خون او برید
بود محفل راه عشق رنده
حقیقت را بد او خوانند
چو با عشق تو برود از آید
همه صیدی به پیشین باز آید
بجز خویش آن جهان در نشی
نه بد هیچ صیدی با تو نمی

در بیان شریعت

و تا آید صاف نفس خود در آید
 به اندر تو پندیده معانی
 در این راه رهنمائی نفسی است
 و تیرد شمت نفسی است
 بنام بود از او غافل باشد
 اگر غافل شودی بانی زبانی
 بصورت کرد و بیکانست
 بمعنی در میان خایست
 و حضم اندرین خایست
 از او غافل کرد و بایست
 هر از آن که تلبیس آوردن
 که در اندر از خود خورن
 مخالف با شریعت است
 بجهت شریعت است
 که با تو بر آید تو در آید
 مسلمان کرد و کار است
 اگر از خواب غفلت کرد و آید
 بسیار بی گناهی درین
 اگر از طبع تو میلست کرد
 بسیار از او دور گردد
 بر حق و حق تعالی است
 پس آگاه ای راه یاری
 بسیار تحت کادری است
 تا چون در آید چون آید
 ولی تا کرد او را حاضر در
 بسی رحمت نماید بیک

لای

شایان خود را در در کردن
 صفاتی در آید شریعت
 و لیکن اصل آن از خداست
 بر باند بر او گوش میداد
 چه باند شمت آثار است
 و شمشیر کسی بچاره است
 خلاف او هیچکس در بیک
 و لیکن بر طریق شریعت
 تو تقوی با شریعت یار کن
 بر این تقوی تو با او یار کن
 مخالف چون شریعت یار کن
 با او شریعتی اندر نورد
 بکرد بر تو هر دم صدق است
 کند کایت جمله کلمات
 بود و او را منزه از این
 بری خداوند از این مقت
 تمام تقوی شریعت یار کن
 که در اصل است و سر است
 بدست دل عاشق است
 بسیار آید بر بیک و کار
 برین منزل باند شریعت
 بکلی کرد و از طبع خود سر
 و تقوی شریعت کار کن
 و این مردودین و بار کن
 مسلمان کرد و در شریعت
 و باند از حکم دوست است
 پس آنکه مطهری را م کرد
 بکام طلب تو و حکام کرد



شاد و روزت عبادت کرد با ^{حال} دل خاست قرین درد با
 از آن نجسیت ای کمال ^{شوی} که باندی کمر بندگی را
 بر آه بندگی چون انداخت ^{نزدیکی} بعدد روح خود صیدی شایسته
 کلید معرفت آمد عبادت ^{چشم} بشرط آنکه کوئی ترک عبادت
 عبادت را پس راه دین ^{سعی} عبادت بود مقصودش تقی
 جوهر و اصل نظر است ^{چون} هر کاری از دین بجهت
 جویشی مستعد این عبادت ^{که} مکن تقصیر در عین عبادت
 عبادت چون کپی با علم ^{که} کارکاری نواز آنجا کشاید
 اگر بی علم باشد کار و بارت ^{یقین} بهیچ آید و زیارت
 حقیقت آن اگر هستی ^{ولی} در هرگز کرد و مرد جا بیل
 جزا و گاهل بود اندر عبادت ^{پرستش} که بشکند لیکن عبادت
 جواری و دود بر سر علم ^{که} بهیچ شکستد نیزه شاد و روز
 بکارت هر چه آید ظاهر ^{پایان} از تقصیر اصل آن
 وضو غسل و ارکان طهارت ^{تأتمن} فهم کن اندر عبادت

و آرد مظهر حق در این ^{که} کردیم بر روی کبریا
 بود هم یار هم شریک در این ^{شوی} ز فاضل کان حضرت
 مقامات آرد و در سر ^{نزدیکی} از فاضل کان حضرت
 ندای حاضر حضرت را ^{چشم} چشمش بر این عالم کشاید
 بسی قول خلافت است از این ^{سعی} سعی را می کند ارم ز طرب
 چه بخشد خداوند من این ^{چون} چوین که هر از آن آفرین است
 من آن گویم که در خستگی ^{که} مرا با قول دیگر کس عبادت
 سخن زند از اول کار ^{که} عبادت تا که خرد و کرد
 نماند کار و دینان برت ^{کنند} که هر که در کف دست
 از این شیوه دینی نذر کنم ^و در آن نذرین عبادت
 و هم از نوع دیگر نذر ^{که} بگویند دل تو نذر از این کار
 سخن بفرم دیگر نذر کنم ^{که} ز من بشود که چون کار کردم

در بیان عبادت و معرفت کردن بر هفت

بدان ای دل اگر هستی ^{که} یکدم می نشاید در غافل
 بشود روزت

در این کتاب

در این کتاب

جهان حکم نماز و روزه و غیره بخوان و فهم کن که بپندش
 همه حکمت و کرم و کرم اگر مال و دیر و ناز و خیر
 هر حکم حلال هر حرامی همچون ناکامی و نیکبختی
 و شخص عالم این بگریز و پند که از دست شود و پند شود
 و غیر حق بتر کن و جهان که تا پند شود و در راه و دانا
 چنین تو به پاس راه دین است که بپندش مالکان و به پندش
 بران را که دینیت هیچ چیز است و زان هر پنج دین و عزت است
 و باشد خاص و عام این بود برک هر کی سودی بر آورد
 شهادت با نماز و روزه و عام که کار خلق از آنها با نظام است
 و گاه هیچ خاص ندارد است چون که از این بهتر و کار است

در بیان ایمان

از ایمان است اصل چهارگانه تواند و همچو خارج دل بکشد
 بیان پنج مانند اصل ایمان بود و سلام ساختن و صیحه چنان
 جویند و در دست ایشان تویی توانی و در د عالم هر روز کرد

از پنج قوی باقی کشد که اسلام شروع و نام ای برادر
 و جویند و شمع آتش شده تواند که تا میرود ویدی آورد و باد
 درخت باید و کرد و بایام که از بارش می آید و نوزاد
 و حق کن با و از سر تا پا و مسجلی کن بدین اقوال را
 و جویند و صیحه است و پند کرد جدا باید و یکدیگر نکرد
 و جویند و ایمان تویی اسلام باشد حقیقت دین که کار تمام
 در اسلام است این نیست و در این جز با و بجهت نیست و
 اگر اسلام است و از پند شود و نه هیچ ایمان ترا و
 در اسلام جویند و نیست و سید و با پند و پندش دارد
 و هر که از پنج چیز که کشد و نه که از پنج بی باقی و پند
 معارف با پند اسلام ایمان که تا پیدا شود و از هر ده و چنان
 و حاصل است اصل و دکان توان گفتن و از هر و یکانه

در بیان علم

شرف از علم حاصل کن و توان عزیز آمد همیشه مرد و اما

عمل با علم باید از آنکه حاصل
 بود از شرط در کتب فرضی
 فرائض از سن چون از آنکه
 باید بی شکش یاد بود
 عمل با علم باشد چنانکه
 بجهل این فایده حق
 عمل با علم باید آنکه اخلاص
 که تا باشد سرای خرد
 عمل با علم با اخلاص باید
 که در خرد و داری باید
 منصفی چنانچه در علم
 سعادت جمله درون است
 اگر چه سبیل نه مرد عالم
 نباشد از توانی زو عالم
 مثل علم اگر چه با علم نیست
 بگویم را که در گفتن نیست
 بود چون کسی که راه دان
 ولی عاصد در راه دان
 طبیعت با بی چنانچه
 عمل تا کردن از خودی
 نهادن میکند راه را
 و لیکن بهشت با جهل گوید
 خود دیگر که از راه نماید
 بود و روی که خود را بر نماید
 توان این فتنه ها را که گوید
 گشاده کرد و در راه
 هر آنکس که دلت نکند
 هم از خود را بجزئی در نماید

بود چون که در زادگاه
 که باشد از راه و پیراه
 نند رود در پیراه و آن
 حقایق از آن پیراه
 مشکبناخ چون که در آن
 بود مشکبناخ در پیراه
 جو متوج افتاد از شک
 در افتاد از شک
 عجب چنانچه که در طبیعت
 مشهور نهاد که طبیعت
 در آن که در فساد در نیالی
 که اندر وی باشد در نیالی
 عمل کن تا که اخلاص در دای
 که با اخلاص بر نماید از راه
 چه معروف است اخلاص
 قبول خدمت آید و اخلاص
 عمل با علم و با اخلاص
 ز نورش به شیطانی چون
 که اخلاصی که در وی به شیطانی
 است تعالی که شیطانی
 جوار حضرت پادشاه است
 که از شایع شایع است
 بهمن دانش بود و در راه
 خطر خیزد و در خطری
 مرد و روی بود و شایع
 بود آن بهر و جلال شایع

در بیان چنین چیز

در بیان چنین چیز

بجویری اگر تو مرد باشی که باشد بر بچون دوستی
چو دولت هم نشین مرد باشی همیشه او قرین درد باشی
چو درد دین ناپایدار آری شوی از غم غفلت و کاه
چو پاید نزار در سینه شوی که باید نفس تو زن شوق
بس آن شوق و وقت شود صفت زن سود همچون کرد
سوی طالع که تا خود گشتی در این دنیا زهر جستی تو
شبه دوزخ بود این دوزخ وجود تو بود این بد عالم
مناسیح درد دین اندوختن کند از غم آیش ترا فرد
عجب دردی است از درد مبارک بود در خود هر مرد مبارک
مبارک ایچکس زن در دهان که انداز عادت زده است
دوای جگر استی و عصبی همین در دوزخ مبارک کرد
خوشا درد که او را خردا تمام در دوزخ او کاهند
هر آن دل که در دین بر درد باشد یقین آن که رخصتی کرد باشد
درد نیست کردی از دین هدا بعد که طایب متلا اند

اگر چغت از دین در غداست و لیکن همان درد را نفع است
چو درد دین ترا در دل آرد ز خوشت خوابی باید کرد
باید یک نظر کردن و آفتی فکر کردن اندر خود و مشایق
بس آنکه در نظر باید بین تمامت پرده هستی در دین
بفکرت باید اندر خود نظر کرد بس آنکه خود اندر خود نظر کرد
چون چیزی که تو جویدی بشنید بودن از تو نباشد تا که دانی
در آفتش نیالی اگر چه شوی دلی در خود بجایی اگر چه شوی
باید این سفر را جا کرد و لیکن همانانی کار کردن
بجو در گریختی کم کنی راه بران این با نفعی اندر این جا
باطلانی که از خود برکشند تمامت چهار بر خود بستند
تشیب بدی استی این که در هر منزلی باشد در حد
در آن هر یک بود شده در هر زن
با و از خوشت و اندر از او نهد بدست و پایند از آن
در آنجا طبیعت کر باشد شود یکباره تحت زندگانی

بیاورد هر جا بایک طلب کرد
 که او دانه ترا در دانه کرد
 برایش خوشیست تسلیم
 و مردم را دانه از آن تعلیم
 شربت دانه را به پیر
 نه که شربت بر وی جگر
 قدم انداخته شربت دانه
 نه هر که سستی بکند آسان
 نکرده یک نفس ناخود بر آن
 همه آفاق بر وی آشکارا
 نه او و مصلحت اندر حال
 بکرده ترک نفس و جاه و مال
 نه هر کرده زده بر وی هوا
 نه صاوت گشته اندر آفاق
 که گشته اند مقامات ملک
 نه دانه قایم بحالات ملک
 منازل قطع کرده ده برده
 تمامت برده هستی و دین
 اجابت یافته در کارها
 بجان و دل کشیده بارها
 علوم ظاهر و باطن برین
 که از آن گشته اند راه چون
 که تابا و در این ده در است
 بهوش و دانی هر است
 صلاح کار تو یکسر بجوید
 زلفت و ناله خودی بجوید
 ترا در ده بهجت بیاورد
 منازل یکبار بر تو شمارد

بیاورد

بگوید آفت هر منزلی صیبت
 همان همه برآورد هر قدم
 تا تو به بعد و وصل بچون
 از او یکسر بیاوردی تو بچون
 چو ادیت با پیر کار باشد
 همان بخت تو هر دم بکشد
 بهر ست او چنین صاحب دانه
 که بخت بی او در هر شکله
 هر آنچه بری که فرماید تو دانه
 بجان دل کن استحال کان
 درست کار و در دست
 بیاوردی دل و دل و دل

کی که کو صاحب این دانه
 در دشت از دانه عالم فرماید
 هر آنکه طاعت این کار بود
 مقامش اندر این به بار نمود
 نماند از او اول قدمگاه
 پس آنکه کرد شستن باشد نگاه
 چو کردید در دشت بیدار
 جهان کانه طاعت سر خود
 پس آنکه گشت در دشت
 در دشت آن جاه خود برآید
 چو صدیقان به در دشت
 عدو بر بال دانه خوش کرد
 شرفی که اندر خوش سازد
 دوای درد کار خوش سازد

بیک منت مخالف چون کرد
 و در نفس خود در خون کرد
 و در شایسته شرح ادراک
 کشتن آن صلوح و ادراک
 حقیقت را حق پیدا کرد
 اسباب بندگی را آن صلوح
 جوادر در راه حق بسیار شد
 کشتن خود را یاد کار با شد
 شریعت را چون معاد و دنیا
 شد معلوم آن مرد و دنیا
 که یک جنبه و دایره است
 کشتن خود را آن صلوح
 جوادر در شریعت پروردگار
 بقدر آن اول امر کشتن خود
 که با شریعت آن صلوح
 که با شریعت آن صلوح
 دو تایی با یاد آن صلوح
 که با شریعت آن صلوح
 جوادر در شریعت پروردگار
 بود هر لحظه او حیران شد
 مرقع با پیش پوینده احوال
 بگوید ترک نفس و جاه و مال
 در نفس چون بر طریقی سازد
 و آن صلوح را در شریعت سازد
 مرقع با پیش پوینده احوال
 که صاحب شریعت خواهد بود

کشتن

کشتن چون در گذار داشت
 حضوری مایه دار داشت
 سوز بر جهان او خود مقدم
 جوان و پیریش کرد و مسلم
 جوادر در بی بسوزن تو بی بسوزن
 و خواهی بدی کو خواجه کو بی بسوزن
 خشرها با لباس آفرین است
 اصول پرستش این چنین است
 بود این صلوح را فی بسیار
 یکی کویم جوی ترتیب نگار
 از این شریعت خزان در حق و ان
 زنده و دایم خرم و خوشان
 از این شریعت شالایه در حق
 شد هم اندر این منزل هرگاه
 شریعت در دین احوال پروردگار
 همیشه بگوید هم در حق
 معطیلت از ره شریعت بگو
 پر آنجری که میخواهند بگو
 حروف نام پر شریعت بگو
 اسرار است نام پر شریعت بگو
 اگر شریعت بگوید پس داد است
 بر هر یکی صلوح را داد است
 جوادر بر این صلوح که در حق
 ترقی کرد اندر عالم خوش
 بدان منزل جوادر حاصل است
 به نسبت پر شد آنجا که بگو
 شریعت است منزلگاه آن
 بدل بایزدن از منزلگاه

چایک دامت در دشت بهشت از هر اندک نشستن
 هم آید و از هر یک دل آید که آید و در تو آید
 جوی رتبه ای بر تو آید که تربت اندر این نه نشستن

در بیان عفو ارادت

هر آنکس که سرش نشسته یعنی میدان که سرش نشسته
 در قسم آمد در این نه عفو آید در من نشسته که تا کردی خود آید
 نخستین قسم را گویند ارادت که است مانند از اهل سعادت
 چنین عفو در دستش نشسته بجان در در تعظیمش نشسته
 در دست چاکسری نشسته چنین عفو تعظیم در راه خود آید
 بزرگ هم داند قسم نشسته جو در پیشی هم پاینده آید
 در دست هر که میگو حال نشسته عددی نفسم جاده وال آید
 توان پوشیدن و شاید نگذاشت فرمود روزگار خوش انگاشت
 هر آنکس که در پیشی عبادت
 بزرگ هم باید کرد ای یاد ارادت نشاید هر که ارادت

در بیان ریاضت

هر آن ای طایفه سعادت که آمد اصل کارت با سعادت
 نخستین آنکه اندک خوار کردی اگر خوار کردی خوار کردی
 ددم که کوی تابانی است که بر کوی بسیجاری است
 سیم که خست تا کمال کردی که از کمال نیاید هیچ مردی
 تو دایم این عادت را گذاشت سعادت بر تو بخت بدید کار
 هر که نایابی در این نه چندی چنانکه ایمان جاده ای
 بجز در جاده بی طاعت نشسته خوش نشسته خود بیکر اندر نشسته
 خود نشسته از وجود پاک نشسته چو رنده در ده جالاک نشسته
 خوش نشسته در راه دین اصل است ز خوردن کار هر کس نشسته
 خوش نشسته اصل کار در این نشسته خللها از خوش نشسته این نشسته
 هر آن تن که نسبت بر نشسته بر آن نشسته که او آید خوش نشسته

که نایابی در دینی از ریاضت شود خوش نشسته ریاضت

د تقوی جامع ایمان تو دور
که تا عین ایمان اندر رود
چو با شمع تو تقوی یازید
بزرگ خصلت بار نمود
اگر خواهی که باشی پیر و تیز
در پیش راه دانی نشین
چو اندر بند دین و اخلاق
نیای هیچ مقصودی ندانی

در بیان ادب

سر موی منوچهر را آویز
که تا بیدار گردی بخت از خواب
اساس راه دین را بر ادب
مستقر از ادب شد مردان
ادب بند اصل کار در علم
چو شد پایه هر در و درون
نشاید بی ادب این راه رسیدن
بزرگ از کجاستم خود درون
کجاستم حرم و عظیم تو
که کن در هر کس این است
بروزی هر که باشد معتز تو
چنان میدان که تامل و تدبیر
چنان بگوشت در عظیم هر چه
که تا در دل نیاید حرم و تیر
ادب با خالق خلق نگردد
که تا گشت معرفت برده به راه
که در از ادب شود هر حال
که تا معیول نباشد تو و راه

چو با اعمال

چو با اعمال تو آداب باشد
ترا صد گونه فتح الیاب باشد
همیشه بی ادب به جور باشد
عظام از حضرت حق دور باشد
عمل چون با ادب چه می یابد
عمل را از حضرت بار نمود
بزرگ یک ادب محجوب گردی
یقین با صد مهر محبوب گردی
چو باشی با ادب با نیایش
چو مانی بی ادب با نیایش
ادب آمد در این راه اصل این
همی گویم ادب رهنما در راه
نشاید بی ادب این راه رسیدن
نشاید بیکس راه شتر و زرد

در بیان صحبت و نگاه داشتن صحبت

در عهد خویش از خویش بستان
اگر غافل شوی با کسی بستان
نفسها و معدود است
نمودن یکی حکمی بگشاید
منوع کن خود را قانع است
بروزی با انواع عبادات
بشرط آنکه چون گوینده باشی
پوشیده باشی
مکن بعد از تو نصیحت کاری
که باری که برداری زیاری
چو قدر صحبت ترک نماند
بخدمت برده انداز هر کسی

محبت کوثر نایب و مرت
 بهجت مرد کرده اهل محبت
 بهین چله عادت هاست محبت
 سر حبله سعادتمند هاست محبت
 یقین میدان شعی بانی رقت
 نبات انکیزی بانی رقت
 سلوک راه معراج معانی
 شود پیدا رقت تا کدیا
 منت به پیش راه درویش
 معانی سیکل ایوان بانی
 جان قدرت کن ای یار کائنات
 که منت بر تو باشد عادت
 جو محبت کوثر نایب و مرت
 یقین آن رخ دار باد دی
 چو برکت مینی دیدی تو بر خیز
 از آن محبت بیای جبهه کبریا
 کر آن محبت نیایی هیچ کجری
 بخضر ضایع کز شوق ذکاوی
 بر آن در راه محبت بخت
 فتنه را به محبت بس تراش
 به اخذ مرزا از جوینست
 اگر یکدم بود او هم نشینست
 در آن یکدم خرامیداناید
 که شریح آن یقین در نیاید
 اگر هم محبت نیک است
 فایه مرزا از محبتش عاید
 کر آن محبت دمی معدود باشد
 از آن هم صحتش مسود باشد

مثال

مثال کیمیا دان محبت
 سجان عابد و مال یزدان
 که تا تو داده باشی محبت
 بود بر جهان بیا محبت
 نه تفضیل خود را بر کسی
 کر آن معنی شود خیم دل کرد
 اگر فضل شناسی خوشتر را
 بود بر تو فضیلت اهرمن را
 بخود کرد که داری نیک تر را
 ز تو بقدر تر اندر د عالم
 نباشد بچکس را دلداد آدم
 ز رحمت با تکی الحی بر کر آن
 جو کردی خوشتر منی در میان
 نظر بر فضل خود نموده ایم
 طعنه حق در ایراد بهشتی
 که کردارت بکاری بار نایب
 تا می کار از فضلش کشاید
 همگی کار و بکار از نظر د
 که تا باشی از آن بویست سرود
 بهت که خجسته میکنی کاری
 که هست میرسد از تو باری
 سوال نه خستی را در فرزند
 که بشاید از اینجی دو صد بند
 که کردی تو حاجت مطلق
 سوالی که در نایب از در حق
 که با تکی اندر آن دور از خیر
 شود مرد از ذخیره سخت خیره

نمود بر ضرورت لغت
 که می آرد کدورت لغت
 بود مرداران قشیم
 بود این مرتبه قشیم
 ما را از کس دینی لغت
 اگر باشد لغت
 که وقت استیاج آبی
 بود میان سخی با سبانی
 دلین صحت نه کس کلام
 ز بهجت زود بند ز کار
 به سنت کف و قتی دوتا
 به نانی در دوتا دوتا
 چه مردی پر دوتا اینا
 خدا کرد اینا اینا
 کن چون باد نیای فانی
 که چون کشتی از بند ما
 اگر در دست داری فرج کرد
 از آن وجهی صاحب فرج
 نور کمرک از قوت بخت
 که ناکار بود بر پسته باز
 صفت وقت را یکو کلام
 شرط آنکه داری مرد و کار
 اگر بکار ما نیاید آنرا
 بفرمان ختم کردی هر کار
 شغف ختم کردی قیامت
 هزار دسوت آنجا می آید

در بیان تحسین

باز

بای عشق باید رفت این
 بود علم ناید مردن این
 بمقتضای رسی رسی
 برای هر دو اندر خود کشید
 جو علم کسبت کرد لغت
 ترا بخشید علی از لغت
 حیات جزا هر معانی
 از آن علم است میاید کرد
 حکایتی زنده بود از لغت
 کیم در تون سیر هیچ خود
 بماند مرکب از دیکه باز
 بهر زنده باقی از لغت کار
 ترا صفت بود اندر هر
 بسا کج معانی که پاس
 تو عالی همی شوی شوی
 بود عالی هم بر پسته از راه
 جوداری بخت به بخت
 قدم از خود کنی خوش در راه
 که ناکار خالی تو ما دینی
 در او دلهای بخت دینی
 چه کردی کارای ما رو
 شوی آنکه ده اسلام صادق
 هر باقی شوی سیر کردی
 ز عقل علم خود سیر کردی
 جودانی باغی خود چو جاست
 که علم و عقل تو آنجا نباشد
 اگر ملک خرابی باز پاس
 مقام خود عز و نماز پاس

نشان جلوس معلوم می برد
 چو جاهد دل نوری آتی بکسر
 نبیند عالمی که از آن خواهی
 ولی خواست کند آنجا تابی
 نشان می جانی برین است
 که آن غمی را می جان میست
 اگر نری از نیمی بر آید
 ترا بهتر ز کج نایک است
 بخوایم گفت رزمی زین چرا
 که تا دوقی یاد نیمی بیست
 مرادم زین غم بیست چویدی
 ز غمی کردن کار بدی
 جان کاوشدن درین غم
 اگر دی در غمی نیست
 شراب نیست با نوش کردن
 وجود خود کردن
 کند اعمال نا کرده ندارد
 نظرا گفت که خود ندارد
 شراب نیست با نوش کردن
 خود از خود حق خبر و سر
 وجود اول دنیا ندارد
 سرحت بقا و دنیا دارد
 و بخویشی بر آنده چشیر می
 بجز نمولی زمانه بیکس با
 چو بخود نشد که کس را بیند
 مقام نیستی را برگزیند
 بساط هستی خود در خود
 که تازه بود کردنش کرد

برینا در هزاره کار و باری
 را را اعمال اردو خستایی
 مجرد کرده از حیل علایق
 نیامیزد زانی باطلایق
 که در او خود و صد زنده باشد
 بر آن غمی بی سوخته باشد
 بود ثابت قدم در سرچشم
 با مرد نمی و پرست قائم
 چرا ایستادن برین کار گویند
 که ترک غمی کار و بار گویند
 بر جهانی خوابی را که گویم
 بگردیم غمی آن که گویم
 اگر در میان غم است چویدی
 نظرا تو کند در غم شایسته
 جهانی آن یک نظر از روی
 ترا بهتر ز غم است
 همیشه آن نظر را بش طالب
 که تا کرد و محبت بر تو غالب
 بحالت که یکی زان نظر کرد
 تا می هستی از دست بر کرد
 رساند تا بعلت کلاهت
 جهانی اردو پذیر جاست
 منو مکر تو بر احوال آن
 که تا با بی نصب حال آن
 اگر مکر منوی کارت نیست
 از آن روی دلت بیکس نیست
 بود آنجا این عین خذلان
 مبارک ای بیکس درین خذلان

نباشد یاد ایشان هرگز از خود نخواهند چلند از دود به
 مرد و منکر و اهرار و ارباب هر از روی نفقت جمله رای
 بخیر و کس نیاز دارند هر از وصف این خبر باشد
 و این نکته عقل اندر دنیا که عقل تو کند آنجا خرابی
 و بشو تو کند بران یونان نه قول این خدا و در ادیان
 که بهند ما و ای عقل طوری کند بر حال خود زین کفر جوی
 ولایت برادر خود عقل است از اینجی که عقل تو عقل
 ولایت عالم غایت است که عقل آنجا بود و هر چه در جهان
 چه نسبت عقل را به عشق و با عشق را به سخن جز در دنیا
 بود پوشیده را از عشق با عقل نباید رسد از عشق با عقل
 بر روی بی خود و آید سر عشق که دل تو شکست در عشق
 ملت بود و بهر چه فقر زهان زمان خود آید که فقر
 اگر در شیوه فقر و فقری سخن بگویم بسی بگری
 ز دود و دل سخن باشد خطای نباید رفتن از عاقبتی بجای

الکثر

اگر بختی دود اندر عاقبت حقیقت شرح باشد تا که در
 هر آنجی که باشد خارج شرح بکاری ما باید اصل تا فرغ
 بیاید که معنی این بود مرد در دود و بود مستور در
 چه استعداد این معنی براری حدیم و ای بی مادی بخاری
 کی که گویا این امر باشد در دود و در معنی کار باشد
 چه چشم معنی که بر نیاید معانی جمله که مباد عیب
 چون تازی سخن باشد تازی معانی ما باشد کار ساری
 از اینجی هم به هم هر دود و دیگر آقا هم سخن را

در بیان سلوک

مراد در هر دود و در هر حال معانی است و معانی است و معانی است
 معانی است و معانی است که صاحب وقت حاصل المعانی است
 و صاحب حال است و تربیت فقر و دود معانی است
 چه سلوک است و معانی است معانی است و معانی است
 تصرف در کمال از دود شود چه از او را معنی است و معانی است

در بیان سلوک

سوز صاحب سخن اندر منجی
 بود تو شش خراب زنده گنجی
 ز خود در وقت گفتار کردی
 سوز یکباره بر دوا قیاری
 جفا می سر زدن زود می کردی
 تمام فتنه از دروغ کردی
 بر دوا دواع قوت خود زود کردی
 بود پایین خلق از دروغ کردی
 بود سخن از دروغ کردی
 بود نادرجین شخص نگار
 بدو ناجی تو ندانم
 در اندر هیچکس از حیرت دار
 که بر تو حق قیامی غریب دار
 تمام در هر دن هفتکانه
 بر سوز حال پایش فاش
 نباید پیش او چون جر گفت
 که هر خبری که او گوید صد گفت
 معافتش همه در جات گوید
 چه ز اوقات از حال است گوید
 خلا فی نیست این در مضاف
 میان در هر دو اندر مضاف
 مفصل نام هر یک چون بخوانی
 یکایک ایجابی خود بدانی
 ولی در وقت دعوات خبر است
 که هر یک در آن معنی نظر است
 بسی گفته در اوقات حال است
 ز سر خوشی هر یک معانی

بر من آن بود کافانه گوید
 من آن گویم که آن دلی گوید
 بر او صاف و حق آن زبانت
 که بر وقت خودش گفتار است
 چه بهت بر زمان خود کردی
 همان ساعت بر یک خود کردی
 نباشد هر که او را انتظار می
 زهر و حق از هر کار می
 بر او که شکار وقت دارد
 که تا وقتش بر یک خود دارد
 چه وقت اندر وقت دارد
 چه بر تو زود از تیری که زود
 بیاید از وقت خویش زود می
 زیادت کرد و حق آن وقت می
 دگرده منظر باشد همانا
 که تا کی باز باید آنرا ز
 از این گفتن بی سرانجام
 هیچکس هم نمی توانست
 چینی آن بر تصاحب حال است
 که بعد از این پیش از این
 تمام حال از اول تا آخر
 بدو بر روی هر کس و ظاهر
 در این حالت ادب است حال
 دوقتی باشد بر حیل احوال
 بودن زبون از صاحب آن
 بود که حیل احوال باشد
 چه شرط اختصار آمد را اول
 میگویم سخنهای مطلق

هر آنچیزی که آن اصل است کفتم
 فرغ هر یک اندر وی بنفتم
 اگر ای تو خود جویای آشی
 سوگوشت بر تو این جانی
 اگر دینی از اینجی نداری
 حدیثم را چه بازی باری
 شناس اینجانی هست مشکل
 کسی داند که باز صاحبی
 سخن بگو که مادر میکند دور
 که تا پدید شود این از سوز
 حواله اینجانی را ندیدم
 همان این سخن را خود کشیدم

در بیان تمام احوال

بجان من شد هر دم ندی
 رفقت دل تو چه جای
 نخستین عالم انکه خاص باشد
 همین جهان خاص الخاص باشد
 بطوع عام چون آتش برود
 با دل حالت خاص آتش شود
 بطبع خاص خاص اندر فرست
 بود با دل طور نبوت
 مکن خود را تو اندر دین بد
 نشان
 اگر کردی بی دست کدائی
 که تا بخورد او را بجائی
 نماند خوش در جگر گاه
 بپاید دست بر فراز آگاه

چو دگر بخت او را بگذرد
 کسی باید که اینجی بداند
 قدم منقطع کرد و دی را
 در این بخت بود بخت نبی
 بود سیر زنی نه سر دوش
 رفت و بگذاشت را بر دوش
 یقین اندر انکه است عاقل
 شرف اینجانی از عاقل
 مراد شاه است اینها شکار
 بیاید و در آن جنگ براد
 بطبع خاص خاص الخاص
 بگویند باشد و حق بگویند
 چو در بگویند بود اندر وی مرد
 با فاشش نماید آند کرد
 که در دهالتش هر لحظه
 سازد کیفش عالی در کج
 کج و عوی کند چون سر
 بد از من اندر این عالم نیست
 کج بجان که کجانی یافت
 از دینی او شود زنده مطلق
 در آن حالت مگر آندیش
 دلیکن سر من از خاکش
 بناید کس از من جدا کرد
 در این سرفراز من جدا کرد
 جو ممکن در نهاد من نیست
 بنا که او را در حیران دشت
 بفرار ظاهر قول شریعت
 مگر بگفته اندر حقیقت

در بیان تمام احوال

در این دم مقتضای این باشد
 بقول خلاد کن کار را
 که برادر در خانه بار را
 بجان دل نهد و هر چند
 که برادر تو هر لحظه
 بسی فرق است در تعیین
 میان حاضر و غایب
 اگر خدای تعالی بخواهد
 که در این سر دنیا در این
 بنامه سر کس هم برده
 از این چنین سخن کردیم
 چو کردی خدا اندر دین
 بشیخی که خود قائم
 متاع باریت بود از این
 بقدر قدر و قدر وسیع
 یقین باید بدین هم
 هر آن که در این
 علامه باشد و تو دایم
 بخدمت زنده پادشاه
 بلی اختیار خوش بکار
 تمام کرد کار خویش
 در این کار کیش تو جان کن
 هر آن چیزی که او بپایان کن
 کن کاری که آنرا
 که خدای تعالی تو بپایان
 ز ظاهر تا باطن هیچ
 کن بر کوشش کرد بر نهار

و بهار

تو بهاری طبیعت پیر بود
 بجان دل من این باشد
 ز کشت کرد او بانی تو بود
 علاجی که کند او ترا بود
 نباید و معنی از این جدا
 بعد از این باید دعا کرد
 بنامه که ترا دادند این
 که گشتی هم قدم باشی دیگر
 چو بنامه آن شیخ بکار
 ترا در حال کرد اندر او
 بود و نام تو در دست
 کند در ترا در مان و دارد
 اگر شیخ تو درین عالم بود
 ترا تا کفایت حال که چون
 بیاید پیش تو شیخ زتن
 هر حالت خود با او بکن
 که تا او ترا با خود نوارد
 تمام کارهای تو باز
 از این صورت اگر خواهی
 بیای از خودی خود را

در بیان هستی

چو در بند خودی شاد بید
 شود کوشش مرادش نشوند
 تنقید کرد در اندر راه
 سوز باب خوش جلد بسته
 بود در ظاهرش کنش
 ولی نه در مارد چرخ حاصل

اگر در خاطر آرد کو کجاست قامت و چهار اور در دست
 مبارک و بکس خوش خیزد به بند در غور و زره خود
 بماند که گوید خاص گشتم چه جای خاص خاص انی گشتم
 نه از این خبر داده اند از خوش روزی باشد روز خرد و بخت
 رد عوی هیچ نماید اندیشه که باشد معنی بسته که است
 مانت صحنی اندر منشی جوی که این میرد بکسی بری
 توقف بر سباده در سینه نماید بود هر جای دمی پیش
 بود مقدار کار با راندن حقیقت کرد اندر روی پیا
 چو دانی از نماند و دگر که تابعت نکرد جمله بهر
 در این بهر که او جای بماند بدان که خاک بر سر می افتد
 هر آنکه بگویم اندر خود سایه یقین گزینی عبودیت نیاید
 بفرق هر آنچه می آید پیش بی دل ای برادر دنده
 بهر چیزی که از من بازماند حقیقت آن که قادر است
 طبیعت از خود دوری همان خود را عادت نماید



چو کردی ترک طبع و ترک عادت نماند و خود خواه و ارادت
 خلاف حق اگر خواهی تو خدای چو خدای برادر خود تو خدای
 یقین داند مرد و دنده که از صفت سود و صفت
 کسی که بنده خواه خویش رفقا خدای بندگی در واد است
 نه هر جانی که یابی احیای یقین باور که میخواهد خدای
 چو داند که بخت است جمیع شده از بندگی بر حق و تابع
 چه جای آید بار و صیاح چه جای ملک که در طرق و تاج
 که تا که در انقضی نیویم قضیه منکسر کرد و بگویم
 بگویم نماید در دین داری مریدی دارا اول اندر داری
 جوی بود پس محبوب که بر آن که طالع مطلوب که بر
 محبت اندر او خدای اثر کرد که آن محبوب با خوش تر کرد
 جان مستغرق محبوب خود شد که از یادش تمامی نماند
 نماند که ای را توان احوال بود چون مرده بر دست غمناک
 در آن حال که باشد او خوش مراعاتش بود محبوب دلکش

بهر چه از حضرت پیر یار زد
 بود از جان دل ارضی خود
 نهاد و ناز بانه نگاه و نگاه
 عبادت را بانه اندر آورد
 بس آنکه با خبر کرد در هر کار
 شد مکتوب بر وی چنانچه
 ممکن کرده اند از حالت خویش
 که صاحب حال باشد مردی
 هم از حضرت خبر دارد هم از خود
 شناسد و در ملک ملک است
 بود این مرد جمیع المعانی
 حقیقت زده آب زنده گاه
 بر و کن اقدار در حکایت
 که تا صاحب کرد در زکات
 شناسد هر که او بخویش
 کمال یزدی زین پیش بود
 در بیان احوال خاص الامام
 در آفتاب خواند بمرح
 نهاد بر سرش از پیران
 درون پرده دیدار و احسن
 شده از نور تابان همچو شمع
 حال معنی منظور است
 هم از نور و نور نور
 هر چه از آن کائنات
 شده از شمع در راه کائنات
 هر گشت جمیع و کمال
 بقدر مکتوب در گشته است

در بیان احوال خاص الامام

هر از وی معنی گشت یک گشت
 هر فارغ شده از نام و از نماند
 هر چه در آن وقت لیست است
 درون پرده اسرار گاه
 هر در عشق صاحب در گشته
 محبت را بجان در خود گشته
 هر محبوب در گاه الهی
 هر مقصود صنع پادشاهی
 هر از گشته میل از غی
 محبت بر گشته هر از غی
 هر در سستی فقر میکن
 شده از ادوات توین و میکن
 براده جلوه پوشیده و غایب
 بکلیت از اسرار خود باز
 شده فانی در خود باقی گشت
 هر چه طالب هم گشت مطلوب
 ز غایت یافته هر یک نصیبی
 هر چه بانه هر یک در یک
 ز دل آید شده و در اجماع
 نه بخیر و خست هر گز بران
 نه از درگاه اسلیه
 گای مقصود صنع پادشاهی
 همین جمیع خاص محبت
 عطا مایه از رحمت تو
 هر از نور تو موجود گشته
 از آن نور نه خود موجود گشته
 بصورت جلوه میکنند
 معنی جلوه جوید و میگویند

در بیان کتاب و تفسیر آن و امثال

بهر مروج قوی و ارقی خود است
 تمام کار هست که از او است
 تو قدر هست احدی نیست
 باطن خویش بی چاره نیست
 جدا بی قدری نیست
 که این همه تو نیست
 بجهت خویش مگر در شک نیست
 ترا بر ناید این از شک نیست
 توانی کار کردن کی توانی
 کرد و بجز خود را باز توانی
 برین کار کار باز در میان
 بدین لغت بود و در میان
 که تو زین استی یا که کریم
 بی این در حق نیست
 در میان کتاب بود بهر که
 که ختم ولایت باشد
 خداوند جهان دانای
 بر فرزند این شیخ قادر
 به قدرت چون پیدا کرد
 زهر مسکن اولاد آدم
 بعلم و حکمت خود کرد
 بجای این جهان چند نقد
 که نامه بنهاد او بی
 نامه بعد از آن و کبریا
 بعین میدان که نامش
 نماند پس کس از حق برین
 زهر آدمی یاد است کتی
 باین طایفه که آباد است کتی

و فرزند

و فرزند آدم را باشد این
 بعضی بصورت گشته این
 کرده اولیا و پیغمبران
 که خاص بارگاه کبریا اند
 دوم وقت اینان اولیا
 بود و فعل در این عالم
 هر چه با خود چون تمام باشد
 ز معنی غافل و بی کام باشد
 نه از خود که نه از این باشد
 ز من که نه از حق باشد
 بصورت آدمی بسیار باشد
 که در حق سرای نادر باشد
 بعضی آدمی مبادت خود
 که تا بر ماورد و در حق نماند
 بود است نبی یا پیغمبر
 بعضی باشد در ایام و پیغمبر
 کسی بایک و او این عالم
 که خواست همان عالم بود
 بعضی هر که را آدم دهد
 بود فرزند او و لوله و دل
 شد از معنی بصورت نادر
 بجز از در معنی نماند
 ز من نیست تو را دردی را
 بعین میدان که نامی این سعادت
 که نامش نیست بباب تو
 ولایت یا سبانه قطع بود
 بهر و خجسته و در زمانه
 بود صاحبی در هر مکانی

که باشد از زمان ادوی شرف همان جا و مکان ادوی شرف
 وجود او بلا مارا کند دفع بکله مردن ادوی دفع
 نباشد خفتن آن مار و جگر که کرد و آنچه یکسر کرد
 بصورت یکجای باشد از این که در کتب از محشر برین
 چو بان دست بر بند کبر شود جدا علامت های محشر
 چو بر دانه تمام او یاد قیامت کند کرده آنکارا
 کسی که غیر این چند چاک و که گویند نه از دایان
 یعنی میدان کس که چنین بدین قول افغان علی مرتضی

در بیان قوت اعیان

کند تقریر اهل این مقام بجز این قوت دین زدگان
 و که کون قوت دیگر چیست که دارد هر وجودی زان مقام
 حیات و قوتی از روی معنی مرد باشد و را از کوی معنی
 کزان قوت دمی برزده کرد حیات آن وجود سر کرده
 و در این عالم که خدا پرست سر خواهد گشت اصل نه گشت

همان قوت و نام هر کوی بود باینده زین قوت کوی
 یکی نفسانی باین نام که دین و دم روحانی اهل نه دین
 سیم ربانی که گفته حقیقت بدان رفته شود اهل طریقت
 حیات بشر اهل زمانه بدینا باشد ای یار کانه
 بجان و دل رفته جوینده او تو میداری که همسند نه او
 بران یک کاند و سازش تو کوئی با دسر برهم شکرش
 بود از صفی صورت چو مرده تمامت خون در کرده
 بود این نفسانی باین که میدارد بر این سرشته چنان
 حیات قوت بعضی اصحاب بود از ذکر طاعت ملک دریا
 اگر یک در دین فون کرد همان صورت برین موت
 رخوف و دوزخ و زمین و آسم جگر بر آب و در دیر برغم
 همیشه با غم و اندوه باشند بیکایک خالی از انبوه باشند
 بنیم خویش را جویند ایم در این دین به پیشند ایم
 شود ظاهر این در دستان سخنها از کلمات و درانست

اگر بزدان جهان بنده باشد / بوی غیر معنی زنده باشد
 خود و حال این قوت در آن / نباشد هرگز از جری برین
 حیات قوت اهل طریقت / که آگاهند مگر از حقیقت
 بود و این چیز از محبت / شد و نه مایه از امید
 نه امید بهشت و خوفی / شده بیکاره از اندیشه
 ترک جلا ستمها گویند / که امانت ز دست و آنچه
 نخواهند کسی ملک مایه / ندارند مگر کشف حالی
 زیادت را که بماند کوشش / مراد و نفع را غرض دارند
 بود و بانی این قوت کجایی / بران قوت حجت را میدانند
 بران قوت هرگز ندانند / قضا بکاره از وی روی برانند
 در جهان محاطت ریاضت جهاد و عین و لغت آن
 بباری بر نیاید چرخ کار / ریاضتها کشیدن بایستی
 بسی علقهها بر خود نهند / عیان خود است بر داند
 مری بایستی اندر این راه / که او باشد مگر کار آگاه

تن اندر راه

تن اندر راه دین بایر برادر / جبارت از عین باید مراد
 تراد در معیت بر باید / که مراد بر تر مقبر باید
 طیب معنی آمد بر سر کلاه / بدین دعوی مکن ز غبار طلاء
 طیب عاقبت باید بدین / تو معلول چنان علی بن
 اگر بی بر بایستد از عین / بود سبطان در آن معین
 در کفایت روانی بر این / تو بانی سخطانی نه
 هوای را حدانی خوانی / در بند بر تو کسیر آن راه
 اگر بایست خود همه کردی / بر باری سخطان بر کردی
 بانی در خیالات بود / بمراد نیایی دور باشد
 علاج بیدار کن کردن / که غول مست از راه
 محو از هر خود ز غبار دوی / تو میکنی ایما با او صوری
 بخیع حاضر در گاه او باش / مرام اندر پناه جاه او باش
 بصورت کفری از پرورد / بخیع ز منو یک خط محو
 بخیع چون نوبی چو راه / بود پیوسته برت در تو نظر

چه غایب صورتی حاضر نشد
 که تا بدین نوری از صفای
 بصورت کشیدی بر خیز خود
 بمعنی تو و شریک خط خود
 بجهت چون نوری همواره حاضر
 بود بر سر است بر سر تو
 بمعنی چون که غایب نمی آید
 بدون رشتی یعنی نه قطع آید
 بصورت حاضر و غایب بمعنی
 هر دو در یک مرتبه
 بدون جدایی و دعوی بیس
 که در از تو دانی هر که آید
 بمعنی حاضر و غایب بصورت
 اگر دینی تو کردی از صورت
 دراز و غایت صورت دنیا
 چه معنی نیست غایب نماند
 بلکه یک صورت است هر دو
 که در صورت است آن
 ولی چون نایب معنی است ای
 بمعنی نمی خورد یک کار
 مانند این چنین که چه پس
 خبر داران معنی را بدست

در بیان این معنی

چه کردی در بعضی اول آغاز
 نه پس تا توانی بپوشی آن
 در آن زمان که آن خواهی بر آید
 که خوردن را باید آورد

باید

باید چه استیلا طعم کرد
 پس آنکه لغت را بر خود شمرد
 کنی هر چه بدید بگو
 که از نفس ناید بدست علم
 سبب اول و صد در هر دو
 همان خوردن است که بود
 بدست کم ممکن بود
 که تا یکسر از دست کم
 بدان ترتیب بر می آید
 که تا وقت شود به جای
 همان نیمه مقرر است
 که تا نصفی نکرده بود ظاهر
 اگر سبب شری باشد در هر دو
 مشو با نفس خود پیوسته در هر دو
 هر هفته بخور و نرسد به چه
 در این معنی که با نفس هر چه
 ولی باید که یک گوشه را
 مانند گوشه که در خلوت نشینی
 اگر حجت خلافت هم از
 ترا بهتر که آن پوشیده مانده
 بر شری از خلایق حال خود
 که کس واقف نگردد یک بار
 اگر معروف خواهی شد بگو
 بدون جمع باید شد به جای
 یکی گوشه که در خلوت
 که تا نامزد است آرام و خلوت
 چنان جای که باشد سبب
 در او اندیشه ممکن تو بار یک

دلی پوشیده بایر آن کس
 چنانکه نهجی تو دانی
 اگر برت ز تریاک خود
 دم او بر تو برتریاک نمود
 بهر جانی که او گوید خوش
 صلاح کار خود بگردان
 مکن ترک جفاقت آن جمیع
 بری شود از یاد دوزخ محمد
 بدون هر دو دلی از خلق بگریز
 بصورت با کسی از میان
 همیشه با خود در جانش
 بجان که بدل در کار میانی
 بصفاعت کس سواد
 قطع میکند از شک چاه
 شب هر چه را میدارد
 بجان ششونه امیر دوزخ
 اگر خدای چینی با چنان
 نظر با آن مکن و هیچ کاری
 اگر برت بود از بر جریس
 هر شکل از او تغییر بر جریس
 بصورت که بود برت تو دوزخ
 در احوال خود از سر خود
 اگر ممکن بود اعلام کردن
 بر بر جریس بخاتم کردن
 در احوال خود پوشیده بگریز
 که برت خود بسیار دوزخ
 چه بر آنجا نباشد ذکر میکن
 در اینصفتی همیشه فکر میکن

هم آن احوال را پوشیده میداد
 که خود کشون کرد در دوزخ
 بیشتر از این هیچ مکن ذکر
 که عیش و دلم تحمید با فکر
 در تملیل باید بعد از آن
 که تملیل است از برتریاک گفت
 اگر دولت بود یاد دوزخ
 با خوار اول در بصیرت

در بیان ادب و عین ناسی

پس آنکه ساز ترتیب مکن
 بکلی خویش را از خود بد کن
 تو اصل کار خود را نشینی
 که دوستی نیایی و دوزخ یابی
 نه از آن تو ساز ادب نیست
 که تا از خود یاد و بصیرت
 برادر ادب عین ناسی
 توی از خود شده فانی
 بگو از دوزخ مستغرق
 بری گشته دوزخ که در
 بهر که اندر زبان مایل موی
 در ادب آن که تابی و تصادق
 مکن ذکر بجز تملیل جانا
 که تملیل است بهتر ذکر دانا
 دل خود را بجز جوی
 که تا کایت بناید جوی
 اگر روی دل خود با پای
 تا مت بر که خود را پای

در بیان ادب و عین ناسی

کردن قوت خود کسر نماند
مستشاق منی در نفس خویش راه
بقدر طاقت خود خواب کرد
نه خوابی نه بیکاره بیکاره
شب هر چه بیدار بماند
بماند دل اندک کار بماند
چنان بیکوبایی در راجه
دلکنا بدو بخا بیند مرمت
بر میان این بعضی خویش
بماند در همی بر روی

در بعضی حالت

سیم را چون خوابی کرد
و خود در آن مقام ببرد از
بر یکبار هزار نفس حسرت
هم اندر اندک خواب غم
تو مطلوب هستی را که بند
که بر داند از آن تو حسرت
منو در نظر کشف قتی
که اندر بدلت از آن کشف
چرا حق جلوسه او نیست
و نه پس آنهم بر این است
بجز کشتن از دین عقی
که تاباری پایی نزد مولی
بقدر قوت خود کم گویان
که تا آسوده گردن دل جان
منو در خواب از تن بر کرد
من در حالت خود هیچ بماند

قوت کنی ذوق ذکر حاصل
منو یکدم ز ذکر و فکر غافل
بغیر از فکر تو حسرت زکی
کن در هیچ تسبیح تو کفری
در بان ظاهر خود را تو دیم
بدان گفتن بخت دار قایم
که تا کو می شود در دل بماند
که از گفتن بیاید زبانه
چو ذکر دل ترا اندر داند
هم احوال تو یکسر کردید
ز خواب خود خود بزرگ کردی
که بیست کی چو شیار کردی
دلی را که اندر این در داند
چو بای خود از بای خود داند
کشش از غلبه در گوید
وجود خود از آن سرور داند
برین دولت چو کردی تو سواد
شود کثرت بر تو بعضی سواد
اگر هستی تو عالی چو شای
منو قانع در این به فرید
چو عالی چو شای بر مرد درویش
کند زک وجود هستی خویش
بلال تو بهجت بدر کرد
بهجت ده که صاحب در کرد
یعنی بیدار چو هستی بر
که باشد بهجت در خورد
چو عالی چو شای کردی بر
بود عالی هم بویسته ز بار

بنا از بهت عالی برآورد پس ای که درین دیکر آور

در بیان راجع

چو کردی درین راجع غار
 بجای خوشی را از خود برآورد
 در این قوتی که کون کردی
 که خواهی گشت ای صاحب حال
 سوزی مرده و سستی بکند
 که بر تو نماید رستی در گناه
 برگ زر که در خود بگوئی
 بگره دهنی دل از بخت برآورد
 که وقت ادای هر سازی
 را با خود دهند از بهر ادای
 بیای تو عنایات علی
 بیاید نصرت از خود در راه
 که هرگز خبر از خود نداری
 که تا این درین بار بر سر آری
 که در هیچ آخر در زناچار
 هم از خود بیاور کردی چشم از راه
 چنین که بر سر آید از نصرت
 باد و دل که با جانند در نصرت
 برین دولت نیاید هر گز
 که اگر کسی که با نیت خاص درگاه
 در این کس که بختش در
 بختی و دایما از خلق مجبور
 که در دوزخ بچو بکند از راه
 بود خالص از خلق و از نعم

در روز آتیم بعضی که دارند
 از اینان بدینها در گذارد
 هر آن کسی که ایستاد بر چرخ
 شود حاصل بخت و جود شود
 بر اینها کشف کرد آن سیکر
 از آن پاشند بر جمل مقیم
 از این بگذر طمان سازد کار
 که با هر کسی ناید کشتن این راه
 چه چاره را درین آمد با بجام
 در کون ریزم اندر خلق عام

در بیان راجع و کشف آن

ساع اصل برکت از برای
 جویابی مع دل که در می
 اگر مع دل نبوده است
 بپوشد بر تو کسیر این معنی
 کی را که ساعش زوق شود
 حقیقت دار که او شوق شود
 بنای غباری شوق باشد
 کسی دانند که صاحب شوق باشد
 کسی که در این است معنی
 باشد از اینها غرض معنی
 بود سر دل از معنی حقیقت
 باشد از صف صفت حقیقت
 بود حاج و دلش از ذوق
 باشد از اینها هرگز در طلب
 شود او را که کسیر شوق
 تواند از نیت دایم بود

در بیان راجع و کشف آن

اندر هر کز نیاید هیچ کاری
 مگر صانع که دارد روزگاری
 هر آنکه مشکل را حل نمائد
 نباشد آدی که از بس است
 سماع اندر چه حاصل نمائد
 و صاحب دق سر آن باشد
 بر چه بود در این مرد کام
 سواد را که در دل دارد در کام
 نباشد کار هر فردی آن
 سماع اگر صفت به راه مردان
 زمان باید پس از آنکه خوش باشد
 پس از آن تا شود آهسته آهسته
 و نهایت شرعی در دو باب
 و تا به این بیست و باب
 از آنجا که یک چیز نمائند
 چه سواد دل اندر غم
 دلی بر تندی نه است و ام
 کفایت و بهیشتی است قایم
 چه در تاق و بهیشتی است
 سواد را که در دست دارد در تاق
 در کفایت خود بهیشتی است
 یک سواد که بهیشتی است
 زبانش را میگوید این را
 بجان دل بود و جویای آن را
 مایه و کدورت باکی کرد
 بر شمع هر چه چون تر باکی کرد
 نباشد طالع و دماغي
 بود بهیشتی جویای مایه

و اندر

و اندر خوشی که بر خوشی
 و در خوشی که با عقل بود
 جوی حاصل جان زنده باشد
 بهیشتی وقت او گویند باشد
 جوی این عالم تر کی گردد
 در ادغام هر کرد و توان
 مگر گویند خوب مودتی
 ترین حال او مشورت است
 خودی زان مجمع آب زینک
 برال طهر نوبی جان ناکد
 در بیان نه بهیشتی و اندر
 و گویند بهیشتی و اندر
 شنیده باشی این حال
 مشورت و احوال را
 در سر مردن کن کارای
 چه بهیشتی طالب کارای
 را که غم مشورت را بین
 که تا کارت نکند و زین
 در صاحب بزرگ اجتماع
 بود قوی که در اندر است
 که این را نظر آید
 که تا تا بهیشتی و اندر
 بود عالی مقام و حال
 در اندر بهیشتی و اندر
 نباشد که در اندر است
 بود عالی مقام و حال
 نباشد که در اندر است
 بود عالی مقام و حال
 نباشد که در اندر است
 بود عالی مقام و حال

در بیان

زهر آلوده زاده این کار / مباد برده بر بدوی اسرار
 در ملک آنجا که سالی رسد / که تا خود شود در سر اسرار
 کند اندر نفس خوش برد / بر حد طبع خود رسد باز
 از آن پس نه زاده گویند / بجز اندک وحدت بخوبی
 قتلها بفرمان داد این کار / که تا سر کرد کس غبار
 بگویم زین شایه زود باب / که تا میرد کردی بکره از خواب
 نشان آنکه نه بازماند / بنده بر زانو صد بارانماند
 کند هر خط صد درد در دلت / در آید هر دو صد بارانماند
 بصد زنجیر است خوار / بر آید بر آواز دل جان
 نه در هرگز که در پیوست / بهند بر طریق شرح بود
 نشان دیگران به در این حال / که تا به جلال آید اول
 اگر باشد عیسا اندر داد / صلاحیت بر او پیدا شود
 کند ترک و بکوه فتوح عیسا / بنویسد هر ذراع شرح در این
 شود صاحب لایق شایه / بدو یا بدو است شایه

الکاد

اگر او از پی نماند در جهان / بود از غش آمد بهوش حیران
 رد و او از پی نماند به پی / که میرد شایه یک نیکو باری
 ز کائنات فدا گشت باین کار / از او بگریزد وی میکن کار
 بود شیطان بهند بر سر / بنامه هیچ جزئی هم سر
 بکشم تا تو سر کار شایه / بجان دل نشود سر اسرار
 بود ناد چمن مرد و گیاه / که تا بهر باشد او زین بهانه
 بود این حال خاص خاص در / کسی را نبود کار بی نشان
 بنامه کار بیان جوع طبع / و عیبی در دهر خالی اندر طبع
 در بیان ادبی که محقق کرده بهند در این کار / که تا بهر باشد او زین بهانه
 زین که طایفه نشو تو بار / در وقت دل نامی دلایا
 که در پی علم ظاهر و باطن / قریع اصل او یکسر بر آید
 بکار آید علم ظاهر و باطن / شوند بنامی اصل طایفه
 کم اندر موهامه در این حال / که در علم این است چون
 شوند قواص در بحر نصرت / بنامه اندر او در حقیقت

در بیان ادبی که محقق کرده بهند در این کار / که تا بهر باشد او زین بهانه

روش بسوزد از ناله زار
 بر سر کار کوزه زرد آگاه
 بیابد آنکس علم عطسه
 کز او خوشتر در سر قدی
 شود علم لدنی باین
 بر آید در دود عالم کار بیان
 جوان علم لدنی را بداند
 ز جلا علمها و منی باشد
 بوند اقی کریمی چو بداند
 ز اینست نوحه و بسج و فتر
 دلی اعمال بان جلا شود
 موافق باشد اندر اصل از
 بتقیم خدا علی باشد
 کز آن دانسته و زنده باشد
 ز قول و فعلان هر چه گاید
 بود سخن از سر و شایه
 هر احوال بیان کرد گویند
 حقیقتش باشد آنچه گویند
 اصول شرع و قانون شرع
 هر چند چکی اندر حقیقت
 از بیان کسی برسد بود
 چو آب آن گویند همه با
 بوند از جود قوی با سلامت
 بر بیان کند هر کلمات
 حسنی نماید اندر راه
 بود کوی سلامت جای آن
 بر راه شرع و تقوی در بوند
 بکار هر حال خود از کس نشوند
 اگر

چو کس نیک نیند باشد بر این
 کز او خوشتر در دین بر بیان
 حالت در نماند جمع دیگر
 نده مگر بر بیان قوم غیر
 که یکدم با سلامت در نماند
 همیشه در طاعت عقیق نماند
 کرد و صادر از این گنجی
 بجز تقوی نبیند هیچ رای
 بر دم بد نماند ظاهر و حق
 که ناکوید پسند جلوسین
 و لیکن ترک یک سست گویند
 بجز خود ده بدعت نبیند
 بزرگ جاه کتان سدی است
 بگویند و شوند فارغ ز هر غم
 ز نام و نام خود آرا گویند
 چو انکار ی دنیا و کردند
 روش کشف اولیا
 در کشف است اندر این برای
 بعلی و خیالی و عیانی
 بود علم نخستین کشف همراه
 اگر با او عمل باشد ترا یاد
 وجودت از خودی چون
 پس که کشفنا باشد خیالی
 شود هر کس را این هر دو شرط
 در این هر دو بود و آن
 بی اندر عیانی ره نیابد
 دولت را ز عیانی ره نیابد

تو یارهای دور نهی شب که تا صبح کرد در دهان
 سوز سوز و تنگدست چنان که یارها تو بگفت
 چو دینی گشتی و غافل به بند در برهم راه غافل
 بود هر کشف ظاهرش که او پیدا شود روشن
 تن گشت علی تو تنگ که تارهای بهشت باس افکند
 سوز سوز و تنگ چنان که یارها تو بگفت
 بود جاری و غافل بهشت بی بریند که در غایت
 بران و صاف چو غافل اگر کوی سخن موقوف کردی
 هوای باز آن کشف تو سید را بر اندازین گفتن چنین
 یکی دوست و کشف تو سید را نه آن بجز مرد خدا
 گشتی گشتی بر آن که میل نفس از غافل در
 چنان مستغرق کشف تو کرد که در غالی و از غافل
 بود عشق و باطن و کشف که کشف نه تواند نهفتن
 ربانیت اندر این بهشت که تا کار تو بکسر کشاید

و علی

چو کشف از سوزی مانع تو گنجید زبان خویش را در پی بند
 شود به یار گشت خیال بی صورت و دانه بی تو خالی
 بی آواز آید گوشت که آید دل در حالت گوشت
 بی آواز غافل بهشت که باز در بهشت در جمله معانی
 یک لقمه بهشت خود در آن که تا بهشت بگرد و بر تو این
 تن آن بهشت را در آن که بود در روشن حلال
 سوز سوزی درین چشم هر که ربانی بود آن نور باهر
 بهر کس که نظر کرد از آن که ز مسطور او کند معلوم اول
 در آن حالت به صورت در آن حقیقت معنی هر یک بر آن
 بر انداختی و اگر سفید است هم آن کس را که از حضرت بعدا
 قیامت فقر و کرد و در آن که بروی کشف کرد و در حلال
 به چند صورت طبعی هم شناسا کرد آن طبعی را هم
 که شش از تحمید علی یک همان تسبیح و تحمید علی یک
 جهان تسبیح حوالات کبر شود معلوم او را ای برادر

سر هر بنده را ترا به اند
 از آن دارا که جرات براند
 نشان چشم و دماغ جانیست
 کسی داند که در جانت است
 اگر خواهد که در دربارت
 و یا در نری بگوید باریت
 در آن سر دقت چه شود کرد
 یقین بچاق و دست و کمر کرد
 کتا ایها نقش بر شیده اند
 کسی انداخته حال و داند
 چه عالی کرد و نه نفس نهوا
 بخواهد در سید انوار
 شود نوری ترین چشمش از نیش
 بر آن چنان شود از اصل نیش
 وجود خویش بنده سکه و نیش
 چه عالم شود هر یک با نیش
 درون خود خفته اند از آن
 شود چو نیش جرات از آن
 بگوید چو باز آید کشته او
 چه عالم همی چند چو نیش
 در آن عالم حق خود عرق میند
 بر آن از جلیقه اندوز نیش
 در دوش سوزانده اند کمال
 در دماغ نیش و قتل از نیش
 پس آنکه با خود آید و در کمال
 وجود خویش بنده سکه و نیش
 همه عالم بنده بس برودن
 جهان مکر شده بر روی چو

در این عالم تمامت او نیش
 چه شخصی بنده او اندوز نیش
 چنان نقش لطیفه شن پاک
 نوشته بنده او خطی کو کمال
 پس آنکه بنده او نوری کز نیش
 کز نیش که در او اندوزی دوش
 نقش بر انداخته بود مطهر
 و آن نقش را چو اندوز نیش
 بر آن نقش کون نور پاک
 تمامت همه للعالمین است
 یکی صورت شود بنده از آن
 کجاست بنده بود بنده از آن
 که بنده معنی انصورت پاک
 که بنده روح و کفایت و کمال
 بود آن صورت زنجاری
 همان ان طلعت زنجاری
 در آن حضرت بر آید جلال
 بر سر از نیش اجاب نیش
 باشد و یوسف نیش مملکت
 هر مالک شود در ملک نیش
 شود نوید از نیش سلطان
 نیاید زرد او دیگر
 من چو کرد که نیش تقی
 طلاق هر دو عالم داده نیش
 پس آنکه از نیش چو نیش
 بصورت نیش چو نیش نیش
 حقایق با باری نیش
 کر آن باقی مبنای نیش

پس از آنکه بنده دوزخی
 در اندام سخن چرخ فرودا
 نهادند عیان بنده ارکان
 بسی نامشروع بنده ارکان
 بهجت بگذردند بگل برتر
 بود خلق چهار اهل برتر
 سلوک راه حق بنده ارکان
 کسی از کار و شمار بنده
 بود هم جمع و هم ظاهر
 وجود او بود در هر خود
 فزون زین بهت خنجرهای
 که در دوزخ اهل مستور
 نشانی زین نشاید بگفتن
 که این توحید میباید نص
 در این فصل از نظر نزدگان
 بگفت شرح ده را چلی باز
 تو تار هستی خود در حجاب
 نشانی ز آنکه کلمه در قیام
 نیفتد تا علم و عقل خوشی
 از این به نگی یابی بهیستی
 که علی چنین شدت خداست
 که یابی از خودتی خود را
 از آن علم از خشنودت حیا
 که یابی در ره دین آن حیا
 شود کمزف بر تو ایستاد
 برای یکسر آن دار نهایی
 حیران که نیستی از عبادت
 رساند عبادت با سعادت

سلوک راه حق بنده ارکان
 کسی تا ند که او شمار بنده
 برین که عبادتی نیکی داری
 سخت اندر بانی رتکاری
 مشور آنجا که گویند آنچه
 باشد آن باشد با دشمنان
 که باشد این سخن عین حقیقت
 مشورتی چنین حیات
 که تا نیست کرد و زین برین
 مشورتی بر احوال این
 بخود مشورتی این را برین
 بر باید بر بیان دیدن
 بود کمخوف کرد و بر تو احوال
 شوی فایده هم از جاه و مال
 اگر گفت میگرد میست
 بنده داد و در کمال مطهر
 که تا از کردی از کس
 بخت شدت هر سه صغیر
 لباس صفت بر تو احوال
 ولی پوشیده باشد بر تو احوال
 بوقت مرگ دانی آن مقام
 که روشن کردت دار نهایی
 که آنوقت که امتها کدی
 چو شترهای منی را حیدری
 جوهر کردی ز خضر جامه
 مانند در دوزخ عتقت
 هر کس که کند بر تو ساری
 اگر او خود بود محمود عالمی

سعادت یا بددالت تو
 که چون بروی رسد از نایب
 بسی ادم ازین درستی
 میگوید که تو را ای آینه
 زیادت زین نمی آید در
 در این معنی در صدق زان
 اگر محمد سوی دزدی رسد
 شود محسوف بر تو آینه
 ز لایق ماعت چون شود
 که تحقیق را بوی از این خاک
 شود معلوم که سر کلاه
 نماند و در دست هیچ انگار
 چه مگر باشتی این از خودی
 در این نفس او یازد خانی
 چه بر لبی خود خدای را
 زانی زوق این دیوانی
 سم دیوانی هر دیوان
 نخواهم ترک کردن این
 خود انمی برادر این خون
 بجان دل خرمم می زند
 طلاق عقل دادم بکس
 که باز درین چون ما آید
 مبارک بر تو این زوایا
 درین عالم این دیوانی باد
 توان مغانی ندانی بر باد
 ارادت در دوش خزان
 بکین تو و دشت این
 چه میکنی بستی و کار خود

چون

چه بستم در دزدانی من
 بگویم رزمی از دیوانی
 اگر اعلی زین این گشت
 بگویند لایق این دره
 مثال از چو زین شایب
 و چه درش و اما بر نودست
 زان پس از خود انعام
 زان پس از خود انعام
 حجاب زان شب شخصی
 که باشد از غداي نفس کیم
 از بخت این زود مایه
 چه جای برده و دجای حجاب
 اگر کرم حجابی چنین کرد
 بر این فتنه
 محبت هر دو می براند
 هر که در دگر بر سر آید
 ز کجای که در دگر
 هر که در دگر جان
 بکافی که می باشد
 چه می آید از این
 الف یک از یک انداخته
 زانی هیچ قادر آید
 معانی هر دو هست
 معانی هر دو هست
 از آن خالی نباشد
 معانی هر دو هست
 باطن خود ترست
 از آنجا هر شود تر کس

شایسته که با الف کو در یک خط
 که این را فخم چو غریب بیدست
 اگر زین شیوه گویم تا بخشد
 از این شیوه چه درد آمدن
 بودی که قطره دهن بحر خضر
 جزونی دیگر آغازم سخن را

در مشاجرات

خداوند اید و مقام فردوسی
بهی خدایم برین ایام برای
بفضل خدایم که برین ایام
بنور حق چو پیاوند مرا بشنا
کشته تا مرگ کن دلم را
بره دوراه ترغم هست
مرا دستم کن از مال نصبت
بر هر هار نصبت ده دغم
نمودن بخود خیر چشم

انسان عالم کبیر است و از حقایق الوهیت و ولایت نبوت
در عالم اولیاد و نمونه حیاتیه لاجرم باید اول بیان
عملی که از جانب علای الوهیت ذات تعالیانه حضرت
نبوت کلّیه طریقه کسب و معرفت بمقام طهارت جوید نفس است
امر خدا کردن حضرت ولایت یکسر فرموده بفتح باب
اول از کلام علویّه تفصیل که قسمی است بیاب الظاهر
و باب البیّنیه و باب تجرّی حم و باب الامر و باب التّشدد
اشباع سایر الفاظ و زبان حضرت نبوت کلّیه طریقه مقام
اتصال امر حضرت علای الوهیت ذات تعالیانه حضرت
ولایت کلّیه طریقه تسریرا مذکورده بدخول بابی از فرقه
علویّه تفصیل که قسمی است بیاب الباطن و باب الولایه
و باب علوی و باب اتصال و باب الاعجاب مقام نماید
تا برسط تأییدات ربّانیّه الهیه و الهامات ملکوتیه
جبرئلیّه و مقامات احدیه محمدیه نشأت علویّه و خبرات

و لایه بر باطن ادا می شود و باید حرف آخر از کلمه علویه
 تقصیر علیه را که سیم است بر عنوان بعد و همین کلمه
 نماید و چون از نشانه علویه و قوت خبر بدو لایه کار مالک
 بجای میرسد که همان ملوک از دست او بیرون می رود و خبر
 مالک مطلق را بر حکم خود را و امر او عطا می شود و آن
 و لیکن غرض از این کلمات آنست که سبکی نبوده اند و
 اگر قانون ملوک که نتیجه مقام نبوت است از میان بر نشود
 نود و نه اخلاصه عالی بر باطن و استفاضه را علی ارفا
 که برین دو جهت است و متوسط بین عالمین که عبارت است از
 ان که کمالی کمال محبوب و بعد از مالک است مستطیع
 می گردد و بعد از مالک باید از حد مطلق رجوع نماید و سر
 و کسب از حد با بصیرت مرتب کافوری ملوک با منزه
 و خود مقام نبوت رسیده و محقق خلق را به موت و موات
 تا دایه ملوک گردیده و کلمه بجز تقصیر علیه و غیره

عبارت

که عبارت از نفس جمعی تقصیر علیه است حکم نماید و کلام
 را از نشانه مقامات محمدیه اولیه و او سبطه و آخره که
 از کلمه حایه اولی محمد و او سبط محمد و آخر محمد است
 فرماید چون بواسطه اشغال ملوک ملوک برین قوی
 برین انشیه طلب را عاری میگرد و حجابی در حق
 چهره میوراند میاید که در حقایق اعمال او را در موقوفه
 بیخ در سجده نکر با نزع با حضور تمام در آفتاب
 که قوه محض را بهیت ذات تعالی نماند و استغفار از حق
 انسان کمالی که هرگز صورت نبوی محمدی هم و مخصوص
 باطن حقیقی ولایت علوی است بلکه منفعت که معنی
 که نزول است حکم نماید اقله مدد و فایده دفع یافت
 دفعه و اگر حضور و اقبالی باشد هر قدر که خواهم که برود
 کرد و او را در نماز و نماز و نماز و نماز و نماز و نماز
 سببه است و او قوه عین الاولی و سبط النبوی است

اولی حسن بن علی، و حضرت محمد بن اسلم الاولی
 ولایت الاوصیاء علی بن موسی الرضا سلام الله علیه
 و در مقام حجاب بوجوب لزوم احوال الموت من اجل حالت
 نزع و جفت از موت و مناسبت مرگ و توفیق حیات
 بر صورت مقام تعلیم و مقام معرفت منزل رضا و سعادت
 باید به نسبت خواسته تفاوت او را در صلوٰه و خیر طریقی
 کرد و یک طرفه بطلان محمدیه اجمالی و یک طرفه بطلان علویّه تفصیلی
 بشرطی که حرف اخیر مستحبی است مگر چون بعد از جمیع
 مکرر شود و یک طرفه بطلان محمدیه تفصیلی بطلان اجمالی
 بختم باب قلب بختم سکنه صدریه و رتبه رتبه ناخیه
 عقلیه او بطلان اجمالی که در داخل اعتبار رد تفصل نموده
 باب باطن را که در ظاهر است بر ظاهر و خفی نگاشته و در
 حکام ختم باب قلب سکنه صدریه انا مل و انجم مکرر
 منظم و در حین شروع ختم نشوند کامل یا که منضم است
 به

باشد باید ختم مذکور منظم سازد و جابجی اقتضای ختم
 با اقتضای قول تشدید و اقتضای ختم با ختم قول
 تشدید معادل باشد با شرایط مأخوذه شایسته و در
 حکام رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه
 تفصیلی محمدیه بطلان اجمالی بر این وجه که اقتضای حکام با اقتضای
 رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه رتبه
 با شرایط معرّفه معرّفه و چون سکنه صدریه
 عقلیه سکنه قلبیه و سکنه عقلیه عقلیه سکنه صدریه
 مناسب آن است که با سکنه قلبیه که گفت بطون او را
 نامت است صلوٰه کبری که اشارت است بطون محض
 و آل است بر این معنی که لا یقع علی اسم ولا نسبه معادل باشد
 و با سکنه عقلیه که وصف ظهور را و کلمه محمدیه تفصیلی
 که اشارت است بظهور حرف و دال است بر مظهر حق
 و مراتب ظهوریه نوریه معادل باشد و با سکنه صدریه که

جامع بین بطون و انطو است و برینج بین العین
السنه و تشنه کمال که جامع مراتب الیه است و در
و دلالت و مشتمل بر مراتب بلکه عین مطلق و سهواست
مطلق و عین معانی است معارف باشد استیفاء
حقائق منازل و معارج و اقتضای واجبات مقتضیات
و معارج معلومه باشد و در آنکه انچه که سالک را مرآت
ملکیه قلبیه که از اعمال متبرکه و عین قلبیه است و در
اتاقه صلوة کبری که از رفیع و اندک ان قلبیه است
الدوام فی البیالی و الاقام که جامع حرکات و سکات
لازم است هم چنین مرتبه سکینه صدریه و عقلیه از باطن
منج نشاء جامع بین الحزین و السوگ و البطون و
القلود است و گاهی که جمیع مراتب سکینه قلبیه نشاء
سخواه بود و مخفی نماید که در مراتب سکینه قلبیه که
نیع الحقیقه توجه بحجاب کعبه باطن و قوی بنظر خلوص است

و در مقام

و در مقام اتاقه صلوة کبری خصوص بر تقدیر که انگاه
بطلان مرتبه باشد و روز خفته عظیم و کنوز مخفیة
که در این مختصر نمیکند و مرتب از اعانه مولی تو فین
ترقیم رساله علیحدہ بیان شد است و الله اعلم الا علی
و بعد از آنکه مجموع عبادات ظاهر و باطن بعد از عقاید
دارگان شریعه اتاقه صلوة کبری و اقامت صلوة
صغری است و مرتبه سکینه قلبیه و سکینه صدریه و
سکینه عقلیه و هر یک از اتاقه متین مذکور است و بقوله
عباد الیسئیت قلبا اذ قالی و لا محاله عبادات
صغیره لازم عبادات لانه خواهد بود و انچه که ان
قلب ان ناطق گردد و سمع قلب و ادای شود و هر چه
ان قلب ان تکلم نماید اذن قلب از اساع کرده و
هر یک از مراقبات مذکوره از محوله عبادات بعین
قلب و مثالا و حیالا و در مقام عبادات ارکانه

دیگر نیست و آن قسم باب قلب است بقلوب و مشتقین
 صورت و معنی قلب المومن من الاصبغین من الصانع
 و هم چنین ترجمه لوح به صیغه بقلوب مکرره و نظیر اینست
 ترجمه لوح قلب بقلوب مصدوره قلیده که حقیقت قلوب علی
 اسم المصدورت و مشتق است بر دو سر جمع و ذوق و کمال
 و در دو اسم راق و فائق که کمالی است از سجد اولم بر
 کفر و ان السعوت و الارض کما تارها فحقها چاه
 اندام مقام است ظهور و حال جمعی قرآنی و تفصیل قرآنی
 پانی که قال الله عز وجل ان علیها جمعه و قرآن و
 و انما فاتح قرآن ثم ان علیها بیان و از این
 فصل جمع یوم العید که یوم الجمع و یوم الفصل جمعی
 و این باب عظیم است از علم که مجموع علوم و معارف
 ظاهره و باطنه از ان استخراج میشود و سران اعمال
 سائیه و سمعیه و عبریه و ظاهریه آن است که لا محاله

در عالم عجب حقیقتی مجروده دارد و چون به عالم نباتات
 ظهور کند ظهور آن بدو نوع ممکن می تواند شد نوع اول
 ظهور در عالم اصوات و حروف و الحاط و کلمات
 که عبارت از اسما و مقوله معطوف است و نوع دوم ظهور
 در عالم نقوش و خطوط و ارقام که عبارت از
 اسما مکتوبه است و هم چنین ظهور اسما در عالم مثال
 و خیال حقیقی غیر ذریع است و برین بین العالم الغیب
 و اشهاد است بدو نوع می تواند بود نوع اول
 در عالم اصوات حروف قلیده است که منطوق است
 قلب مسموع سبع قلب است نوع دوم ظهور در عالم
 خطوط و نقوش قلبه که مکتوب لوح قلب مخطوعین
 قلب است و چون مالک شاه هزار بابید که جامع
 و ظاهر و معنی صورت و قلبه غالب کنی مشغول باشد
 بر این پنجه که حیات قلبه با قافیه صلوته کبری که منطق

قلبی است منقول باشد و لسان ظاهر او با قلم صوری
 که لفظ ظاهر است استعجال نماید و با بیک لفظ
 که اول عنوان صوری است و عاود حسن خیال و در بیان
 و قلم عقل است بر قلم بکینه صوری و بکینه عقلی
 کرد تا هیچ جزو از برای ظاهر و باطن ادا حق حاصل
 نباشد و از زمان نیایشین حق در این هیچ حال از
 جانب هیچ منفذ در احوال بطریق و نفوذ نماید چنانچه
 عارف لاریب حضرت لسان العجب فرموده **نظم**
 من آن نیم که در هم فتنه ای بخونی در خزان بجز تو نشانه
 هست این است آنچه در فصل اول ابرار و مطلوب بود
فصل در ذکر قسمی از ادوار و در حکام جمعی است
 و فرصت و احوال با آن استعجال باید نمود و اگر
 و جمعی فرصت و فراغی نباشد ترک آنرا بفرست
 نباشد از آنکه بعد از او را مذکوره صلوٰه فرما و خواه
 کلام

کلامی چنانچه را بعد و عین عین الجمع بخواند و همچنین
 آیه القدره و نیز بعد خمس عین الجمع بخواند چرا که آیه
 القدره مشتمل است بر پنج حرفه و فصل و منتهی است بر
 مسئله و اصل بعد از آن بعد و خمس عین الجمع بخواند
 شود ضمناً رعایت عدد عین الجمع که شرف عدد است
 بعمل آمده باشد و در طاقوت آیه القدره و در طلب را
 متوجه قدرت کامله که در آنست معنوی است و از آنست
 قبض و بسط ظاهر و باطن منع و عطای صورت و
 معنی است بکف کفایت و قبض و بسط و لایزال دست نموده
 حضرت امان کامل را که مظهر اسم کامل الملک و ولایت
 بخش ادب و امان و ولایت است آن کسان که راه دست
 که در بعضی است تغییر از آن تعللند شود که قال کاف
 العارف قدس سره **چند** بر در میگرداند و در آنست
 که سازند و دهند و فرستند چنانچه آیه تکی عت در آنست

قدرت داد که قال العارف الغیب قدس ^و **مبت** خشت
 زیر سر و بر تارک **مبت** آخر بانی دست قدرت کرد
 منصف جناب جانی و هم چنین **ای** الاعتراف را که
 منسل است بر فصل و مخفی است بر اصل عبودیت
 خطاب بارت الارباب در مقام حضور حضرت **نور**
 علی سلطانه و جل برانه بعد و معین الجمع تلاوت کند
 و باصل اول انبیا و هدایت و ات و باصل ثانی
 تصدیق تقدیر صفات نموده و باصل ثالث که منصفین
 اعتراف بظلم نفس است اشاره بعد و باصل نهای
 تا بمقتضای الاعتراف بالذنب کفاره و پس از آن
 ظلمات بطن حوت جبهه طبعیت بر آید که قال **در سوره**
ما استجیاب له و کینه من النعم و کذلک نجی المؤمنین
 و بعد از نماز عصر کلام جبرئیل را هم بطریق نماز صحیح
 بعد و معین الجمع بخواند و بعد از نماز مغرب قرائت

اداره

از آیه **الآن** العظیم و سجده را هر روز جمعی که در **فصل**
 اول گذشت یعنی نماز شب و تلاوت سوره **العظیم**
 است حال نماید و هم چنین بعد از نماز و تلاوت قرائت
 از تلاوت و قرائت آیه **سجده** ذکر مرتب بقرائت سوره
 البر که منقول کرد و قرائت سوره مرتب ذکر مرتب بقصد
 اکتاف و ایاء ارواح را که ظاهره و باطنی **عالیه**
 انوار معصومین هم در ارواح مؤمنین محقق که در هدایت
 سرخ است ان حقیقاً صاحب قصب لا یخیر الاله **مبت**
 او بی هر سبب و مؤمن استحقاقه بالا میان اشاره
 بطور درجه و کمال مرتبه و مقام ثانی زنده اند
 احادیث اهل بیت علیهم السلام تعبیر از ایشان بشیعه است
 غیره خاص می شود این را فقره او در روایت **در غایب**
 و لا محاله بر مذهب حق جعفری و عراط مستقیم استیغری
 خواهند بود و عمل آورده و چون سوره مرتب ذکر مرتب



دارد میان تفصیل و تقاطع در هر یک در این مختصر
 نمیگنجد باید با حضور کامل خوانده شود و باید واضح شد
 منتفی الیهیم تو حدیثی است که هیچ آفاقه اولی
 عجیبه خواهد بود در در قلبی که حاصل خواهد نمود
 انشاء الله و بعد از آن سوره البر که سوره
 سوره التوبة یکده و سوره الولاية سه و بعد
 نماید بقصد استقبال ظهور حضرت صاحب الامر و العصر
 و الزمان و خلیفه الرحمن و قاطع البرهان علی الصلوات
 الهیة الملك المقتدر و تقویت دین مبین و ترویج
 یقین و اذلال کفر بین یوم الدین فطع و ابر الدین
 ظهور و الحمد لله رب العالمین **فاما** در ذکر ادکاری
 که در هنگام وقوع عظمه مشاهده شود شمع در آتش
 نماید و باز آماج مویطبت آن تر دماغ باید نمود
 و اگر که چون شفت از نفسی از عالمی بدون حضور حضرت

دلیل

دلائل کلیه که در اسطر اجماع عالم و در اسطر العتد
 سلسله نبی نوع آدم و برزخ بین الحث و القدم
 صورت ایجاد نمی بیند چرا که از اوقات نهج السلام
 که از جناب او است و بموجب بعضی از احادیث
 که بر این مواضع و اقوال مشهور است البته در حدیث
 مولد است و در حکام تو در حیات حضرت دلائل
 بتجلی جلای باجمالی بر مروج و مولد بتجلی میگرد
 چنانچه عارفان را بر حضرت اسان انصاف میفرماید
 این جان عاریت که کافیه سوره دوست روزی خوش
 به بنم و تسلیم دی که هم چنین در حکام عود و
 بدون نیز چنین در حقیقت یکسوز از حیات و حیات
 و یکی از عالم اشغال است ظهور حضرت دلائل کلیه
 ضرور و سوال کنین در قبر حضور و استیانت
 از این صورت نمیکرد و در این عود و در بد



و شغل

باعث وقوع عظمه و ظهور آن آثار عالمی است
 وجود موجب ظهور در روشنی در نظر مودع خواهد بود
 و آتیه بعضی احبار عیون بکیرین نیز در نظر
 اینکس در کمال غم و روشنی خواهد نمود و از آنجا که
 بموجب بر این حکم طبیعت انسانی از امر معنادار
 معصوم میگرد و در بالک طریق حق لازم و بر مقرر
 متعین و مستقیم است که همواره در همین وقوع عظمه
 بقرائن آیه استشهداد که در حقیقت اقرار بعبودیت
 و استشهداد بر این معنی از آنحضرت است موطبت
 نماید تا در حین که بعلت معاودت و مع بدین
 خواهد کرد و بعنوان عادت زبان آن بجا و آیت
 جاری شود و از حضرت ولایت و حضرات بکیرین
 استشهداد بر عبودیت خود و بر بوبیت و بالک
 معاودت و یاری طلب نماید و بپوسته در حکام مشایخ

نخ

شیخ و حسیب راغ در بیان عقاید حق اهل مذهب و طلب
 کرده و تا در حقیقت که بظهور آفتاب جمال مولی خمینش
 روشن و بضایع شیخ عیون بکیرین برزم عود و
 قریش فرین گردد و سطوت ظهور حضرت نور الهدی
 تر زلال را در کان حواس و غنچه و صولت این
 و انفسش خاموش ساخته قبل از سوال با عیون
 سایر احوال در بیان عقاید حق اسلامیه
 نماید و الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی
 محمد و آل محمد و سلم علیهم اجمعین آمین
 بعون الله تعالی ۱۲

مستطاب
 شریف
 شرف
 موم

وفاق دوزخند نیکو که نیکو میدید و میزد این برده
 بلندی هفت یعنی این دو صفت اول از هفت بلندی
 اوست و از این هفت میزند بلکه او تو که میگذرد
 و دارد و دارد از یکدیگر خبر میدهند مانند یکی از دو قوم
 از دیگری علوهت خبر میدهند و این دو صفت
 دوشاخ که از آن اصل اهدو شجره واحد متفرع شده باشد
 و حق و کلام عبارت از نظام و کمال الحاف و نهایت بلاغت
 از مصدر ولایت معلوم است که هر صادر که در عالم
نور العارفين نفقه است و بی قدس است **العلی**
 جام کیمی نام است سید جان جهان است سید
 مظهر اسم غلش خودم حضرت مصطفی است سید
 فارغیم از فایز دولت او شاه و اوقات است سید
 دینی و اقرت طفیل و بیند سید و سر است سید
 سید محمد است بحق که رسول خدا است سید

این دو کلمه از نظر و نشانه است و در لغت
 عبارت است از صفاتی که در این دو کلمه آمده بود
 سید و سید و سید و سید و سید و سید

خوش خیری غنی است از عالم هم غنی از عیانت سید
 سید عالم است این سید بر هر بادشاه است سید
 نقد کجاست صورت قدم دارد و چهره است سید
 راحت جان در خدمت است در دول او است سید
 ادلیا تابع اند و او متبع سید انبیا است سید
 وقت است نصیب از او دار و الی ادلیا است سید
فی شرح البلاغه سئل امیر المؤمنین علیه السلام
 عن التوحید والعدل فی سوال کرده اند پادشاه
 مؤمنان که بر او باد و درود و سلام از مضمین توحید و معنی
 عدل که توحید که اصل اول از اصول دین است حقیقت آن
 چیست عدل که اصل دوم است معنی آن کدام است فقال
 علیه السلام التوحید ان لا شیهة ^{لا شیهة} بر منود ^{بر منود} است
 سلام است علیه در جواب شخصی سوال کننده که توحید عبارت
 از آن است که بگویم در دنیا و در آخرت است و العدل

آن که گفته و عدل عبارت از آن است که شایسته
 حق اعز و جل و حق که مقتضای این دو معلوم نیست باین
 دو معرفت لطیف در نهایت کمال تمام است از معدن
 علم و حکمت بطور سیبیه اما اولی آنکه هر چه در حق
 انسان در آید یا در خیالی او هم یا عقل او حاصل شود آن
 شاید کثرت و دوی حالی باشد چنانکه حضرت محمد آقا
 العلوم المرسلین ابن زین العابدین علی بن الحسین صلوات
 الله علیهما و علی آباءه و آبائهم فرموده کل ما فی خلق
 با و هاکم فی ادنی معاینه و هو خلق مثلکم یعنی هر چه
 که تمیز نبیند او را و اینها می شود در دین و در لطیف تر
 معنیهای و پس او مخلوقی است مانند شما بعد از آن که حضرت
 میفرماید شاید موردی که چنانکه تو هم که هیچگاه او را در
 شایع است حق را بماند نیز در شایع است چرا که چنین تصور
 کرده که هر که مانند او در شایع دارد کامل است و هر که در شایع

دارد

ندارد ناقص و چنین عقلا که نسبت علم و دانایی و قدرت
 و توانایی بحق خود قبل میدهند مانند آن موردی که چنانکه
 چرا که در خود دانایی و توانایی دیده اند چنانکه موردی در خود
 و در شایع دیده و چنان دانسته اند که دانایی و توانایی
 دانستن کمال است هم چنانکه موردی دانسته که در شایع دان
 کمال است و دانایی و توانایی در شایع نقص است و چنانکه
 موردی دانسته که در شایع دانستن نقص است و نهایت کمال
 عقل آن است که چون فانی تمام باشد فانی عطا کرده پس
 باید خود هم دانایانند و چون با تو توان کرامت کرده
 پس باید خود هم توانایانند چرا که شایع که کسی خود چنان
 دانسته باشد و بدیگری عطا کند بنابر این موردی را
 میرسد که بگوید چون حق تمام بمن و در شایع عطا فرموده پس
 باین خود هم در شایع دانسته باشد چرا که کسی که کمال
 خود ندارد چگونه بدیگری عطا میکند و اقام این حرف

محمد تقی ضعیف میگوید که ای موردی ضعیف سخن تو از حق
 حق است و از دجی باطل قدم بالا بر کن و از صورت و
 شاخ و دگر و سلیمان و امار عالم صورت بهالم مصنی
 عروج کن و مصنی و شاخ را که در علم و صانع حکیم و
 مبدع جلیل و ممتی جلیل سر محقر ترا بان برین فرموده
 مشاهده کن اولاً بیکر که در صورت و شاخ مصنی توانی
 چگونه مضمر است توانایی را از اینجا تا حق خود نسبت ده
 و بآیت وانی پرست اِنَّ اللَّهَ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
 ایمان در آنگاه ملاحظه کن و بین که چگونه صورت این
 و شاخ زمین از برای سرست مانند فرسلاطین و
 بنظر عبرت بگیری تو نیز در مملکت خود بر پند و الهی
 بخت خودی چرا که قرن مصنی شاخ است و عباد
 ضعیف مخلوقیت میان تو و بکنند و در القوس بیج
 فرق نیست پس باین عباد که زمین و مجال است بر

اِنَّ اللَّهَ جَبَلٌ عَتِيقٌ اَجْمَلٌ مُّسْقَطٌ بِهِ النُّجُومُ
 که شاخ سلطنت و فرمانداری است از حقیقت کل
اللَّهُمَّ مَا لَكَ الْمَلِكُ تَوَكَّلِي الْمَلِكُ مَنْ قَسَاءُ
 آگاه شود و بید و بیکر عروج کن و قدری دیگر برادر و
 و شاخ را از قوه و او که خود استقامت و سوال کن
 با وجود آنکه خالی من بصفت و قدرت متصف است این
 یعنی و جدا می از هیات ترکیبی و جدا می من بید است
 من چرا و در القوس یعنی صاحب و شاخم اگر در قرن
 بودم بیشتر بر قدرت مبدع خود دلالت می نمودم و چون
 این سوال از میره خود خواهی نمود بگوئید دل اول
 خواهی شنید که در جواب میگوید الْقَلْبُ يَنْصَبُ
مَنْ أَصَابَ السَّيْرَ يَطْلُبُهَا كَيْفَ يَنْصَبُ لِيْنِي لِي
 میان و در کشت از کشتان حق است که میگوید و اندر او
 کیفیت که میخواهد عارف صاحب دل میگوید که در کشت

از دو صفت جمال جلالت حق است چرا که دل حکم بر رخت
واقع در میان عالم حق و عالم خلق است گاه به خط قهر
جلالت او بسزای حق محروم شده با خلق مانوس است گاه
با عباد لطف جمال از خلق اعراض نموده با حق باطن
و این معنی بر وجه کمال اگر چه مخصوص در کمال است اما
دل را اگر چه دل بود به خاطر است از این نصیحت حاصلست
به خط ارتباطی خاص که هر مخلوق را با حق خود او
بسازد یک ترا در شناخ داده از بنیاد حب تنوی که در
و اهر من قایلند مگر بلکه از خط ایستاد و اتصال
دو شاخ وحدت معبود خود را با دو صفت جمال جلالت
او متعلق شود که بگوید تبارک اسم ربك ذي
الجلال و الاکرام هر را ملاوت کن و غنیمت بدار
صاحب طنائان را بنظر دخت صمیم این عبارت کن
دار قیصر بط دو شاخ خود مضمون و الله اعلم

دیبر

و بسط را مندرج در ضمن عبادت کن تا بدانی که در
صورت دو شاخ تو چه بسیار معانی از فائق تو در دست
اگر از صورت بگذری و بمعنی برسی از اهل توحیدی اگر
بر صورت دقت کنی و بمعنی برسی از اهل شیبی و اگر
از صورت و معنی هر دو بگذری از اهل تقطیلی پس
از صورت بگریز و بمعنی دوازده تا از دو حد تقطیل
هر دو خلاص شوی و در هر دو مستقیم توحید یاب بر
و در اخلاص شوی چنانکه از آنکه اهل الیه علیهم السلام
گمانند من تو ضعیف شیند و از حضرت واسع حکیم
حدیث بصیرت یابان وسیع است بمعنی مکرر الودد
و در کلمات شریفان نکرده و موجود است و اما
تعریف عدل که ترجمه نموده با یک عبد پروردگار خود
را استم نکردند از آنجا که حقیقت عدل آن است که
قیح و ظلم حق نباشد چرا که کسی که نسبت ظلم و قبیح

بحق و به جزی حق نسبت داده که در واقع حق از آن
 برتر است پس حق اتمم ساخته آنها که بجز حق قابل
 شده اند و باطل افعال کسی که از ایشان صادر میشود
 حق را داشته اند و انسان را آن حق میدهد حق اتمم
 ساخته اند و شوی که جو سده جز آنکه حق اتمم
 خلق شود و در آنند لهذا بر مبداء قایل شده اند مبداء
 حریت که از این روید و نور کویند و مبداء از نور که از این
 و ظلمت کویند و اینها اگرچه مصلح عدل کرده اند
 لیکن مصلح و جودشان خلل دارد چرا که هر من را که سبط
 باشد خود مابنه شریک حق میدهند و طایفه دیگر کجاست
 اخترازا از این که حق اتمم ندارد و بتو لایق قایل شده اند
 یعنی میگویند حق اتمم بعد از خلق کرده و کار را با خود
 او را گذاشته و انسان را در فعل خود مستقل میداند
 و این طایفه قدرتی نیز گویند و این قدرتی مصلح

عنوان

عدلشان را تصحیح کرده اند و لیکن بتو خدایان نیز نسبت
 چرا که در مملکت خدای سبحان قایل شده اند بکسی که مستقل
 در اراده و اختیار و حال آنکه مستقلا غیر از حق موجود نیست
 و مخلوقات هر چه دارند و این طایفه قدرتی و قدرتی
 بجز حق شایسته اند چرا که هیچ کس را جز حق شایسته باشد و
 مبداء قایل است یکی بریدن و یکی این قدرتی هم بود
 مبداء قایل است یکی نفس مطلق و یکی حق و از اینجا
 که حضرت رسول هم فرموده القدر لله و محسوس
هذه الاقدار یعنی قدرتی محسوس این است نه در ظاهر
 باین حدیث فرموده صاحب کسین را از قدس سره که
 فرموده قد هر انکس را که میسر غیر جبر است نمی فرود
 که مانند کبریت و از حضرت مولانا علی بن موسی الرضا
علیه السلام پرسیدند اجبر الله العباد علی المعاصی
 یعنی آیا جبر فرموده است خدای عز و جل بندگان را بر

حضرت زمره هو اعداك من ذلك يعني خداي
 عادل تربت او اينكه بنده را بر معصيت مجبور كند پس
 او را عذاب كند بايد پرسيد كه فحق الحق اليهم اعوانهم
 يعني هرگاه اين را مجبور نفرموده پس بالمره امور را
 باينان و الله است حضرت در جواب فرمود كه هم اعوانهم
من ذلك يعني اينان عاقلانند و اينكه امور را
 باينان موقوف باشد بلكه در جميع امور حائز ايمان را
 مخلصيت تمام است همچنانكه در حائز ديگر كسي از انهم
 السلام فرموده الحق لله و الشكر لله
الله و كل ما في العلم لله يعني خدا را صادر
 ميشود موقوف داري و معاودت همت و شكر از
 بنده صادر ميشود بخدا و الله است و در كاري
 كردن حق است و هر يك از خيرون شر در علم سابق
 خداي قانابت و متحقق است الشيخ المصنف

المنز

المغيب في قدس سره

اي تو غفور و ظهور خوشين اي دقت پنهان خوشين
 با دو عالم في دو عالم انما غني نازي در حضور خوشين
 در حضورت هر دو عالم بر دوام در هي خواهر ظهور خوشين
 مرتقي كس نميگردد اشاعت حسن بدست از غور خوشين
 با جنت در آناگاه جنت خود بود و در خوشين
 در آناگاهي هست و آنا خود بود و در خوشين
 خود بخود و او خود تا خود بشود هر دم در خوشين
 تا كنه بر خود كسي هم خود موسي خود بود و در خوشين
 چون سوري في آراغيات دانست عاشق بر سر خوشين
 ديد در خود بجزايي بجزا حيرت آورده بود خوشين
 جمله كارستان خود در خود در عجب با ناز امور خوشين
 زان بديهي دي سويي منبسط است از سر و خوشين
 غم خود را كه در آنا سرور انكسار با ظهور خوشين

ترک سخن را میگویند بهر آنکه
گفتم که هر دلی را در سخن
فقد درد و کفایتی است
در علو مرتبای آبی و دشت
ایجاد چو درستم دیدم غی محبت
گفتم که هر بنی نایاب است
ترکی هر چه برگردان و بدو
گفتم که هر چه آید از دست
من زودتر که من عالم بودم
گفتم که هر چه آید از دست
القصه من که این را در دست
در خود زاری دیدم که در دست

[illegible]

خیر بار و رحمتی (سادین) برادر و دوستیم

خداوند متعال (طلبه) برداشت و مراد

22

دفعال نور العالی من نور علی شاه دام ظلک

در قافان کس قافان
بیدارم کاف خجرفان
خنده بدین اندیشه کریان
برده کل در دغ خندان تو
قد که برت که چشم در باران
نیت بر جان کشش جان تو
تو با کینه محرم نم نیک
مسلم بر ما به لب زین
دختر خونی لب بر رخسار
نقطه دغ صبح از خط ریا
دست اجل که ز رخسار تو
سرشو اکشم از خط زان
شد ز رخسار تو در نور عیال
وجه جانم باز داد دیران

الفتح الحارثی المغربی قدس الله سره

ای که صفات من از صفات
میراث من بر خفته از صفات
کج توئی ظلمت زب توئی آ
عاشقه از ظهور من جلا نکلا
با عزم و جود و خفیه هم سر کبی
داو بر ای پیکر بی علی الصلا
زود ز جود چشم جود زنده
عشق کلند در دم خلق از صفات
سوی جود هم خوش سجودم
بود سجودگاه من مسجد کایا

مسجد کایا تو در بران عیال
جلو کرد سر سجود من صفات
روح و جود سر بر زلف تو نشسته
کشت مفضلان جل جلاله
جام جهانمای من صورت کشت
جام جهانمای تو صورت کشت
کشت جهانای تو کشت جهان
کشت جهانای تو کشت جهان
یوسف جان چه بد را از بر وجود
کرد محبتش کل مهر تو نبات
ای دل من من صبر بر نیک
بو که رسالت بر صبر تو نبات
ما چندی را کجست در جنت طلبی
چیتش بر نیاید محرم تو صفات
مرد و دوزخ من تا به سار
نیت جود داد در هر زمانه

الفتح الحارثی المغربی قدس الله سره

نابغه شیده چه قره مشکای
برده غمخیزه خنده و کشتای
ای که خورشید من به طاف من
کر مرصع من کینه زب دغای
من که کوشش من از غرض من
قال حال عالمی که کیم از برای
عشق من روز من در جنت
فاکد زب من زب من زب
دولت من من چون سر جود
کونه تابع سلطنت من کدای

X

X

فرقه زید و جامی که در ده دود ^{چینه} این نقش منیر و طلسمی
 و آن کوی عترت کج بود در آستان ^{نزد} در بلط رنده که بود کرای
 نایب چشم که کینه خیال ^{جای} عاشقانه من میوه دجایی
 شود ز نه نور آن چشم زرد ^{کاین} بر بر چرخ خود خاکه کرای
السلام خوشتر نمیست عارفان که در پیار حسن ^{الطاهر}
نقد حافظ خوش کلام شمع سخن سرائی تو ^{نقد}
 این بر لب کوس و یک صبا ^{نقد} بر لب کوس و یک صبا
 ای بیت نایب کلام ^{نقد} جور و جلالی که بر کف فای
 رخ تو در چشم نور دارد ای ^{نقد} نور و چشم من فی فیه سما
 نام تو شود و فلک من ^{نقد} چون مهر جوده به بار
الفتح مصطفی تا کنان یاد دل سید ما توان ^{نقد} که الهی
قصیده باز گشت در فتن زلف و دایه ^{نقد} صبا
 هزار جلد بود که سرش ^{نقد} بود بر سرش چشم که کج
 بهوش بودم ز دل که ^{نقد} سحر و سحر من عقل مانده بود

عبارت

حکایتی داشت که در ده دود ^{چینه} این نقش منیر و طلسمی
 که در ده دود ^{چینه} این نقش منیر و طلسمی
 بیاض صبح من بود در کسرت ^{نقد} که دیده خوب بود در کسرت
 مرا بر جاده ای من میزد ^{نقد} که از وجود تو منی لعلی
نقد مرا که کوی که سدی بر تو غش ^{نقد} ملک
دامت الله سخن چه فایده که شرح بند ^{نقد} که کج
 و قی آن مذکور که سر ^{نقد} خرد و سجده ایست ز کرم
 باز نقش که بریده دل ^{نقد} با و یک صبا بر سر مار کرم
 صوفی داری صاف ^{نقد} بجز آن بدی ز سر و سار کرم
 چون صدف جای ^{نقد} در جیب برادر که سر کرم
 تا که تازه در شوه ^{نقد} فاش از الح زده جاده کرم
 جز بکار ز سر کوی ^{نقد} تو بدار که در ده دود کرم
نقد ای خوش آمد که چون ^{نقد} نور علی سر و کرم
نقد خرم جهان به باد ^{نقد} بار کرم

[illegible]

۱۷۷

الشيخ العارف المغربي قدس سره

او حسن ایچ دیار ییچ کور خیزد
 بروادی جان دیر یا حال ک
 دل را هر جان دانه دارا چو دل
 جان در دل جان دانا که کمال
 جونی باز در صحت بگردد
 آن ملک بید کثرت کبار و بزرگ
 جانی که قیصر بزرگ را چو کمان
 سلطان سماوی را سیرت کند
 او حسن ایچ دیار ییچ کور خیزد
 بروادی جان دیر یا حال ک
 دل را هر جان دانه دارا چو دل
 جان در دل جان دانا که کمال
 جونی باز در صحت بگردد
 آن ملک بید کثرت کبار و بزرگ
 جانی که قیصر بزرگ را چو کمان
 سلطان سماوی را سیرت کند
 او حسن ایچ دیار ییچ کور خیزد

۱۲

ای مرد جهانی بکر از آن مملکت
چون خبر بدیدل بدیدندین
دو کلمه هیچ ملاطفت از حضرت مولانا امیر المومنین علیه السلام
مقول است که در مورد فعلی مستبعد بر او آید هلاک می شود
هر که مقدر شد برای خود پاک شد و من شاد و از آنجا
شارکها فی عقوبات که مقرر کند با مردان است
کنند ایشان را و عقول ایشان هیچ صلاحی در آن نیست
از آن جهت که در جهانی است
بیای بیای آید عاقلان است
هر که را تو گویی خوشی است
هر امری که گویی خوشی است
تو بدی خوشی در دنیا است
بر آنست که شتم خود و خوشی است
هر که بانه نظر جهانی است
ز آنکه در دوا خدا را بانه است

مرا به چهاره دهن کوی در ^{نمایم} تو میری بعلت نام من
 جوین خاتم میری عارض ^{درست} که در کیم در خلاف ^{مست}
 سرانگه تو سعدی هیچ روی نایب
 ابر خوش کفی کفن جفا که تو دانی

در کتاب غرر در حضرت مولانا امیر المومنین صلوات
 الله علیه آورده که فرمود کشتند علی عقلی که حق است
مقاله یعنی استدلال کرده میشود بر خود مندی مرد
 میگوئی گفتار او و علی طهاره و جمله جمیل اقتضای
 و استدلال کرده میشود بر بای اصل مرد کردار یک او
 حاصل کلام بحار نظام آنکه مرد و مقامی است که گفتار او
 و مقامی است که کردار او است گفتار او در جنی است و کردار
 او را جمالی حسن گفتار مرد دلیل که عقل او است و جمالی
 کردار او دلیل بای اصل او هرگاه میگوئی و در بای گفتار
 و کردار و دلیل که آن عقل بای اصل باشد یا بر جمالی شنی

گفتار

گفتار و کردار دلیل نفس عقل و بای که اصل باشد جمالی
 در موضعی دیگر از همین کتاب از جهان جبار صلوات الله
 علیه نقل کرده که فرمود کشتند علی عقلی که حق است
 و طهاره و جمله و حقیقه ما یظهر من افعاله مغیرا
 استدلال کرده میشود بر خود مندی مردی در طهارت و
 جفاست اصل او آنچه ظاهر شود از کارهای او یعنی حسن
 کار و کردار و جمالی آن دلیل بای که در طهارت اصل و خوبی
 معنوی مرد است و جمالی که در او رشتی آن دلیل بای که اصل
 و جفاست آن دمی باطن شخص است چنانکه گفته اند **فرط**
 اگر گفته اند منه نبت عاقل و بر این وجه که ای چو فاعلش

الشع العارف الحاقه قط قدس سره
 که چنانکه کان باد شمیم بادش آن ملک صمیمیم
 کعبه دستین و کعبه تنی جام کیتی نادره ای ویم
 پوشیاره و دست و بحر و حید و غره که کنیم



کرده است اینست که در این کتاب
جلوه دیگر نمود زلف کشیده کرد و زلف عالمی نمود که فانی
شعر و دلیلی از رخ خود برآورد آمد و در این کتاب برآورد
آمد و خود را بر ملک دلیلی جری زمان زده و در این کتاب
جلوه مشقش کرد و در این کتاب خود را در فانی و فانی

در هر یک از این کتابها
در علی با نمود مطلع افکارش

در کتاب الفقه و فقه از حضرت مولانا امیر المومنین
صلوات الله علیه منقول است که فرمود که لا تغفل عنک
من فکره من نیک حکمت و غیره نقل از عصمه
میفرماید خالی نگذار نفس خود را از ذکر خدا و ذکر حق
بفرایند ترا حکمتی و دویم غیرتی که بجهت تر عصمتی و حق
که کلام عباد نظام در نهایت کمال تمام واقع شده
کثرت مفصل کمال علم است که حکمت باشد و غیرت حکمت

نه بدست چون که شمر کند ما را از این نوع جوهریم
نه بدست چون که شمر کند ما را از این نوع جوهریم
که عنایت شما صحبت ما که تو در خواب ما بیداریم
نه بدست چون که شمر کند ما را از این نوع جوهریم
و شما را از خواب بیداریم و در شما را قیامی فرماییم
رنگ تو در پیش ما نبود شیر سرخ و دانی میسیم
دام حافظ که که باز چند

کرده اقرار ما که میسیم

در کتاب دینی از حضرت امیر المومنین علیه السلام
منقول است که فرمود یعنی الخاقان ان میخاطب
الاجاهل میخاطبه الطیب لیسر لیسر و است
خود مندر را که با دادن سخن بگوید مانند سخن گفتن طیب با
بیار بلاطه از نوع مداد **العارف المحدث** که در کتاب
حسن انی گرفت برده در **خارجی** صور عیان عیان را



که قدرت است که عصمت باشد هر که حکمت رسیده در دین
 خطا نکرد و هر که بصیرت رسیده بر امور معصیت نکرد و
فوق العادین سید محمد الله اولی قوام سره الخطی
 غفلت و غایتی که در دین است
 در خم جوکان غم غفلت
 این که در دین غم غفلت
 مست می غم غفلت
 گفت می گوئی و جهت غفلت
 میر و بیایم غم غفلت
 در غم و در دوا و در دوا
و کتاب الفی و الفی از حضرت مولانا امیر المومنین
 علیه السلام تا فرمود که در خود حق را از شبعه
 کلمه الیطنه و من کلمه الیطنه محبتی عن
 الیطنه یعنی هر کس که زیاده گیری و غفلت می کند

اصلا

هست که حکمتی که از فطرتی معده جایی نفس در اندرون
 از آنکه شود در کس این مرض مبتلا شد و چهاره مبتلا
 معده گرفتار است این حالت او را از زیرکی و غفلت است
 و حاجت به **تفهم** اندرون از طعام غالی باز که در او
 نور معرفت حق است از حکمت بخت آن که بری از طعام
تا غنی الفی و الفی قدس سره
 درای طلب طلبی طلبی
 بکام حاجت می جو جو
 سپهر کلب از سپهر است
 بنا خسته بری است
 هنوز زرد زنگار است
 راه داریا کسی خبر دارد
 تو دیو و پری که در دوزخ
 نخست لوح دل از غفلت است

در کتاب غرر الحکم و در از حضرت مولانا امیر المؤمنین
 علیه السلام ماورد است که فرمود **سهر اللیل بکسر الله**
 غفيرة الا و لیا به ریحمة الا تقیاً به یعنی بیداری
 شب بزرگتر از بیداری روز و عمل غنیمت دوستان خدا و فصلت
 و خوی پر پیچیدگان است **الحافظ لسان الخیر**
 عمر است تا من طلوع روزگار می در شطاعت زنا بر یکبارگی
 بیا به هر فرد روز و تا کند از هر فردی
 و نام سر از هر فردی که بر او
 هر چند کار نام دل از هر فردی که
 تا بگوید که ای رب از هر فردی که
 او را که که هر فردی که
 تا که از هر فردی که
در کتاب غرر الحکم و در از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
 ماورد است که فرمود **سهر اللیل بکسر الله**

الحافظ

المشتاقین یعنی بیداری شب عادت و خوی پر پیچیدگان
 و فصلت و خلق اشتیاق دارند که **الشیخ**
الحافظ مصحح الدین سعدی قدس سره
 دینار تو مثل شکلات است صبر از تو خلاف حکمت است
 دریاچه صورت نیست غنوت کمال حسد است
 لبهای تو خضر اگر بیدی کفنی لب خنجر حیات است
 بر کوزه آب نه دکان دار بازار کوزه نبات است
 رسم که بجز غمزه روزی دعوی کنی که معجز است
 زهر از قبل تو نشناخت غش از ده تو قلیاست
 عهد تو در ده من است می بینم در ده تو نبات است
 ما خود جو تو هسته ندیم در شهر که سطل الصلوات است
 آخر کنی بسوی ما کن کاین دولت حسن از کائنات است
 چرخ شنبخت در جهان ما باده که جلا فرات است
 سعدی غم نیستی دارد بجا دادن ما شفا نبات است

فی النعمی والنعمی عن امیر المؤمنین علیه السلام

قال من لم یطاع الله ورسوله واطاع الناس

الشیطان ورسوله علیه السلام کما یدری شیطان کما ان

یدری طرف طاعت هذا عبارت حق عزوجل کرد

بها و در شایع و در حق و در سنان و سنان و سعادت

مندان است **نعم النعمی و النعمی و النعمی و النعمی**

ما عاقل من یطاع الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

نعم النعمی و النعمی و النعمی و النعمی

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

و السلام معقول است که فرموده لا یجتمع الفطنة و

یعنی جمع نمیشود در یک باب که برستی لا یجتمع الشهو و

الحکمة جمع نمیشود و نشنیدی بامروزی خوش نفس هستی

لا یجتمع العقل و الهوی جمع نمیشود و در سندی و حسن

و محبت شهود لا یجتمع الاشرار و الدنيا جمع نمیشود

محبت شما با محبت اینها **نعم النعمی و النعمی و النعمی و النعمی**

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

چون که عاقل است که طاعت الله ورسوله واطاع الناس

اول نما نمودی خید کدول ^{بودی} چون شکر گدیم شکر ^{باری}
 عمری در بایه جوار فرات ^{باری} کار عیوض کردیم ^{باری}
 ز سیم ناهوشه هجبت خات ^{باری} باطل و دیکه صورت بر قلم ^{باری}
 هر دو را که بینی در آید ^{باری} در آید در دود ^{باری}
دکتر فخر رومی از حضرت مولانا امیر المومنین امام
 المستقیم و قبله العالمین صلوات الله علیه و آت
 نموده که آنحضرت فرمود اذ اراد الله صلاح عبده
 اهلله قلة الكلام وقلة الطعام وقلة المنام
 یعنی هرگاه اراده کند و بخواهد خدای عزوجل مصلحتی حال
 و ناسیکی احوال بنده را الهام بکند و در دل وی ببارد
 او را در خصلت کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن **الشیخ**
مصلح الدین سعدی قدس سره
 بگوید تا بگویم چون بر دین ^{باری} کز نیکو آخر دور ^{باری}
 هر که نرسد وقت دینی ^{باری} دانم که تلخ باشد قطع امید ^{باری}

بیار با کوی احوال ^{باری} تا بر شرفید محفل ^{باری}
 بگوشید در دیده آب ^{باری} گریان خود چو چشم ^{باری}
 این ^{باری} صبح ^{باری} زشت ^{باری} تا چاه ^{باری} غلط ^{باری}
 چو که بر شرم ^{باری} در باغ ^{باری} غشقت ^{باری}
 سعدی ^{باری} بر دکان ^{باری} راه ^{باری} بسته ^{باری}
دکتر فخر رومی از حضرت مولانا امیر المومنین
 صلوات الله علیه نقل نموده که فرمود اذ احب الله عبدا
 رزقه قلبا سليما یعنی هرگاه دوست داشت خدا
 عزوجل بدهد ناله دینی بکند او را دلی که سالم باشد از
 نیکو ^{باری} و نسیه ^{باری} و خلقت ^{باری} قیام ^{باری} و خلق ^{باری} و خونی ^{باری} مستقیم ^{باری}
 رشت ^{باری} متوسط ^{باری} میان ^{باری} افراط ^{باری} و تفریط ^{باری} مانند ^{باری} سخاوت ^{باری} که
 متوسط است میان ^{باری} سیران ^{باری} و بخل ^{باری} سخاوت ^{باری} که وسط است
 میان ^{باری} تقصیر ^{باری} و بین ^{باری} و عفت ^{باری} که میان است در میان ^{باری} حرص ^{باری}
 و عفن ^{باری} و عفت ^{باری} که اوسط است میان ^{باری} کم ^{باری} و حق ^{باری} و

و همچنین توحید مرتضی است میان تئید و تعطل و عدل
 مرتضی است میان جبر و تفویض و این است مرتضی تقیم
اشیاء مصالح الدین **سبیل الایمان** **فصل در**
 ای بارگاه ابرار که راه عالم است ^{دلیل} که با وجود اسم با اسم است
 محل را برای سائر کلمات که با کمال ^{روان} کمال است و در آن کویا و اسم
 بگشتن و گشتن که در حق است ^{چون} محبت بری بر شمع که در حق است
 باز آید چشم بینای نورانی ^{که} که شرب فریاد از کویا است
 که هر چه در کویا است ^{در کویا} در کویا است که در کویا است
 در کویا است که در کویا است ^{در کویا} در کویا است که در کویا است
 که هر چه در کویا است ^{در کویا} در کویا است که در کویا است
 در کویا است که در کویا است ^{در کویا} در کویا است که در کویا است
و کتاب غیبه **فصل** **از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله**
 معقول است فرمود لیکن الغافل و راعی قلبه مضمی

نشان

نشان مرد و فرزند و پسندیده دل درست یعنی آنکه میگوید
 اول در اندیشه خود می بخندد و در دل خود صلاح و شاد
 کلام را تعقل میکند و بعد از آن میگوید و قلب **الغافل**
 و راعی **لسان** **دول** **حق** **در پس پرده** **نشان** **است**
 یعنی سخن را سنجیده و تعقل کرده میگوید و بعد از آن
 خدا و کلام و صلاح آن و در دل می اندیشه اگر خدا آن
 ظاهر شد بشیطان میزد که جبر القلم و اگر صلاح آن
 ظاهر شد بعد از گفتن خوشحالی میکند و فرزند آن گفتار
 اگر در کویا مستقیم کوی بهتر از آن که در د کویا و
 معوج کوی **اشیاء** **سبیل الایمان** **فصل در**
 بختا خرم از آن که جبر القلم ^{عالم} عالم است که در عالم است
 نه عالم است که در عالم است ^{عالم} عالم است که در عالم است
 نیست سرایت دم ^{عالم} عالم است که در عالم است
 بختا خرم از آن که جبر القلم ^{عالم} عالم است که در عالم است



در روزی پستم پداده اسم
در جام می پستم دست خود

در قرآن عظیم پدالی لیم
در دنیا **در دنیا**
در دنیا عظیم دست خود

در دست نغمه در جام جانم
در دست لاله در جام جانم

در بر تو صیام در روزی نام
در دست کبریا در جام جانم

در طبعم جنتی دانه کلشن
در جام پای در جام جانم

در عاشق روی پداده اسم
در دست کبری در جام جانم

در زنده پداده دستم در جام
در دست در خرم در جام جانم

در دست معصیام در دست نام
در دست نصیام در جام جانم

در نور عین لایم در جام
در دست تو نام در جام جانم

شاه قاسم اقا قدس الله اسرار
عشق دل مرا کند با تو

ای کجاست که نام آن در جام
در لاله جانم در جام جانم

کاش زاده ای نامم سحر را عمر
در لاله جانم در جام جانم

بر هر دم سحر را جانم در جام
در لاله جانم در جام جانم

در آن رخ پستم که چادر حق تو نام
مهر رخ بر هم که دستم در جام

از رویین که گشتم که گشتم
نخیز بر تو بر گشتم بر جام

من لایم لایم لایم لایم
من سحر لایم که نامم در جام

سینج قاف قسیم سینه دستم
عواصم هر حکم که نامم در جام

بر کربا لایم بر خرم تو نام
از روی لایم که نامم در جام

کاشم که نامم بر خرم تو نام
شکر بر لایم که نامم در جام

در هیچ المانع که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
فرمود که صلواتی بر علی بن ابی طالب

هر روز من صد بار دعا راست
هر کسی که محرم را زبانه

بسیار بسیار دعا دست بر او نهاده
بسیار بسیار دعا دست بر او نهاده

نمود و السلام **شاه قاسم اقا قدس الله**
عشق دل مرا کند با تو

ای کجاست که نام آن در جام
در لاله جانم در جام جانم

کاش زاده ای نامم سحر را عمر
در لاله جانم در جام جانم

بر هر دم سحر را جانم در جام
در لاله جانم در جام جانم

آن محرم در جام آن محرم در جام
آن محرم در جام آن محرم در جام

و خیر دنیا هر جا که در دنیا
 من لا اله الا الله در پرده جلال
 صدیقان دارم صدق کلام
 با اینها که در پی خرد و جلال
 دل آلودی اینان بجز یقین آید
 اندر محفل پرده جلال
 قاسم دل در این دین یقین
 اندر محفل دل پرده جلال
در کتاب کافی از حضرت مولانا جعفر الصادق علیه السلام
 منقول است که فرموده من یهدی فی الدنیا اتقن الله
 الحکمة فی قلبه یعنی هر کس بر غایت باشد در دنیا
 ثابت گرداند صدای حق در دل و انطق بهها
 لسانه و ماطن گرداند بکلمت زبان و را و بصره
 عیوب الدنیا داکنها و داکنها و جفا گرداند
 بعضیهای دنیا بر صوف در دنیا و بدو او نهایی دنیا
 و اخرجه من الدنیا سالما الی دار السلام و
 بدون آورد او را از دنیا در حالتی که سالم باشد از فتنه
 و ضلالت دیگر این در بار آورده ام بر شما که از آن است
 که بهشت

که بهشت است اینجاست العارفان و فیله احمد حاکم
 منزلت حق از جهانی دیگر است مرد این دین بی دیگر است
 عقل که دانند این بزرگ است کاین جهانی را بی دیگر است
 آن غیر از این که این ده میرود هر کی صاحب دانی دیگر است
 عشق و در در تسلیم است کاین چنین علم از دنیای دیگر است
 کشتن بخر تسلیم را هر زمان از غیب دانی دیگر است
 دل خود زخم زده خون کجای این صفت از دنیای دیگر است
 در جهان حاله و دلب هر یک که کار دانی دیگر است
 بر سر باران افغان عشق ز هر داری جوانی دیگر است
 در دل مسکن هر چه پاره شاه را کجای نهایی دیگر است
 دل جویندی در جهان بوجا کاین جهان را هم جهانی دیگر است
 احداثی که کردی بپوش کاین جرم کار دانی دیگر است
در کتاب مستطاب کافی از حضرت مولانا امیر المومنین علیه السلام
 منقول است که فرمود و جوا انفسکم بیدایع الحکمة

عرش مقام در زین کفیم بازده جاویم در کور کباب
 از علت ایگانی در صحت کباب چون دست طبع با خود کباب
 آن سیر سر سانی در حیات کبابه نمونم صد در کباب
در کتاب خود حکم در علم از حضرت مولانا امیر المؤمنین
 صلوات الله علیه منقول است که فرمود غایه المعرفه
 ان يعرف المرء نفسه نهایت انصاف ان انکشف
 به هر چه در خود غایه العدل ان عدل المرء فی
 نفسه نهایت عدالت است که عدالت بگذرد
 بفرمود غایه الخفاء ان یستحی المرء من نفسه
 نهایت حیاء است که حیا بگذرد از نفس خود غایه
 المجاهدة ان یجاهد المرء نفسه نهایت جهاد
 ان است که مجاهده کند در نفس **در کتاب الفقه**
 ای نفسی تا خبر بدی تو ندی از سر تو بیا یا هر چه در
 درین جهان در حق تو نیست در کام رو در از تو برین

هر لحظه بی تو تکی تو طوطی آنست که حاضر ظهور تو طوطی
 تا بر تو خوشید تو بر کون نشاید در آن چهار سو بود هیچ طوطی
 در حقیقت دنیا دانی است باشد ز قصه او بدم سل کوی
 سرخشان قبل از آوازه کور ایچو اندر در جهان طوطی
 در ملکوت بیجا دل از حقیقت بی غیب عالم سوزناک طوطی
 ای بیوزی از ملک ایچو بی حقیقت ترا و طوطی
در کتاب الفقه و الدرر عن امیر المؤمنین علیه السلام
 القول مو اهب یعنی عقلها مرجهای چند است
 معنی که سعی و کسب عقل زیاد نمیشود بلکه محقق ترش است
الکذات مکاسب یعنی ادبها و خلقهای پاک خدای
 پسندیده مکسباتی چندند با جمعی که تبدیل اخلاق بر طاق
 یک ممکن و سعی و کسب را در خوا فایده بخش و نه در
 الدنيا بالکسب اتفاق دنیا را بوی و نقصان آن محض
 اتفاق مساعد است و هر چه در این دنیا بود میکند

در کتاب الفقه و الدرر

وکل کار را که میسر شود آنرا بخرج مالک مستحق
 آفت باسحق است یعنی که باعمال صالحه باید تحصیل و با
 عاید آخرت بخورد و باید اجابت و بندگی اسحقان ابرو
 بهر ساند **شیخ حسن الدین حافظ قدس سره**
 دل سپارده محبت است دیده پسندار طلعت است
 من که سر دنیا و دم بدو کون کونم زیر بار است است
 تو طوبی و اما عتبار فکر کس بقدر محبت است
 کرم آلوده دامنم چه عجب هر عالم گواه عصمت است
 من که با بنم در این مردم که صبا پرده دار حرم حرمت است
 چنانچه شهادت منظر چشم زان کس که شهادت خلوت است
 هر که زانکه چمن آراست از رنگین دوی محبت است
 دود بخون کثرت محبت است هر کسی بخورده نوبت است
 ملک عاشقی و کج طرب هر چه دارم زین دل است
 خضر ظاهر من که حافظ را سینه کینه محبت است

فی الغرر والغرر عن امیر المؤمنین علیه الصلوٰه والسلام
 محبت لمن یوحده من قومه یفک لا یوحده
 من دونه میفرماید محبت مری که با او همه دارد که
 زبردستان بر او هم کند چگونه زبردستان رحم کند
 محبت لمن یحیی الذنب الطعام لا ذنبه کیف لا
 یحیی الذنب لا یم عقوبته عجب میگویم کسی را که بریز
 میکند از طعام محبت او است و چگونه بریز نمک از آن محبت
 عقوبت دردناک او محبت لمن یظلم نفسه کیف
 یصف عجز عجب میگویم مری که بر سر کند بر نفس خود
 چگونه رعایت اضاف و حفظ مروت خواهد کرد است
 بفرمود **شیخ صالح الدین مسکنی قزوینی**
 من چون تو بد ببری دنیا کجور که جنی طری ندیدم
 مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود ببری بدیدم
 دین باطنی چشم بسته در صفت مامری ندیدم

باروی تو ماه بهار از امکان برابری ندیدم
 طبع جویب شکریات بر تو که جوهری ندیدم
 چون در دود و دشت غم سخن دوی ندیدم
 مردا که در که من بگفت مدیدم و شری ندیدم
 دین پرده از بارش چه اندک تو مدیدی ندیدم
 دیرم چه در آن افاق چون تو در لای ندیدم
 خودی که تو سبکی و کلام در وقت کافری ندیدم
 سعدی تو در دختا فای بری و قلندری ندیدم
فی الغرض والذکر عن امیر المومنین علیه السلام
 ذلت عقلک بالکذب کما تذکیر الناس بالخطیئ
 یعنی برافروزی عقل خود را بآداب بجهانگرا زده میزد
 آتش بهزیم با سنجی که محصل ملکات فاضله و آیه است
 نور عقل و نسب و نشان میگرد **العارف**
المجتهد من ائمه و علیاه و اهل طایفه

اربط

ای یکر تو حجت جوی درش دی ذکر تو ای دوی درش
 ناله چه شود کیش احسان باری بگری بسوی درش
 در دودت آدم کجاست خاک درت آردی درش
 انگیزه کند شوق چون طوق کبوی تو در کوی درش
 خورشید فلک که هست تابان عکس بود از کوی درش
 باری چه شود اگر برای از وصل تو آردی درش
 تا چه شود که غم از سرگشتم بسوی درش
 ما تو را علی حسیان به منی بکبر بخ کوی درش
در کتاب عمر محمد از حضرت مولانا امیر المومنین علیه السلام
 از علی بن ابی طالب که در وقت وصیت میگوید که ای امام
 حیر من حول یکسبک الشدامة یعنی فاموشی که است
 که است ترا بفرمانده بهرست از کفاری که ترا بشناسی
 حاصل آورد **الغرض والذکر** **عنه** **عنه**
 منجبتان از ترک و جود نسبت زده بود بهر حد

حاصل بحر محیطه از جام است خود کرد پیش نام می جام
 بهر خرابان سخن بایز بر نیست هیچ مبارک سخن خیر به قدم
 نقر خاطر من نقش خراشیده بی مدی بایز یاد دینی یا علم
 سلفه عارفان سخن دلالت عقل کرده کنارش کشیده علم
 جام وی آمیخته در دایه در خوش الحانه هر دو یکای هم
 ماتی کوثر اگر جام شراب است شادی سید بر نغمه خوشایند
در کتاب غیره در حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه
 السلام تا و ثبت که فرمود صمکت حتی تستنطق
 اجمل من نطقك حتى تستسكت حموشی تو با بگو
 که طلب کرده شود نطق و با برت از نطق تو تا بگویی
 طلب کرده شود سکوت تو **شیخ ابوالفضل بن علی**
 در هر از این جام کوثر است برین کبریا به نام افغانی نیست
 که بر خیزد ز آب بحر موج بهر گشت اندر موج با لبیک بهر
 جو خطای کرد با نطق است لایه علی ایام عالم بر خطای نیست

ملکون

بکس بر سید از خود در جهان جان فانی
 جدا اندام از از خود جدا نیست جدا اندام از از خود جدا نیست
 که چو ساری و دینش کسب شود جدا را خاندیم حرفی از کتاب
 ای که عالم را وجود و استی در میان جسمی در میان عالم ساری نیست
 چیست عالم ای که برین عالم بر محیط هستی مطلق جدا نیست
 ای که پیش از مددی و در راه است بر کل از مددی و در راه نیست
 مریه آید عارفان در میان در کده از مددی و در راه نیست
در کتاب غیره در حضرت مولانا امیر المؤمنین
 علیه السلام و السلام بر روی است که فرمود صمکت حتی تستنطق
 اجمل من نطقك حتى تستسكت حموشی تو با بگو
 حاصل کرد اندر از دایه و بکنی بهر برت از سخن تو بگو
 مرا جان را بگو **شیخ ابوالفضل بن علی**
 در هر از این جام کوثر است برین کبریا به نام افغانی نیست
 که بر خیزد ز آب بحر موج بهر گشت اندر موج با لبیک بهر
 جو خطای کرد با نطق است لایه علی ایام عالم بر خطای نیست
 باطینه کل در دست بهای رب که عارفان عارفی بر حق نیست

حرفت مجلس خود چش دل بزرگ
 دود و دشت کشیدند و دشت
 برون نبرد از خانه کاشی
 یک دشت کل از دنیا خانه
 اگر چه چرخ نموده بود
 بر دلفی میوه غیاری
 بر عقل برنده بسیار
 در کتاب عزرا و دینار
 تا وقت که در وقت محمد
 کلامی نذر مغفبت یعنی سکوتی که تاس کرده
 انجام او بهرست از کلامی که گوشتش کرده خود خاتم
 لسان النبیا لما نقلت قدس سر
 در نماز خود مروی می آید
 از من اکنون طبع صبر در کمال
 کان تحمل که تویدی هر باره

ای مردم از تحت کایت
 باده صافی نذر تو کایت
 دلفریان بانی بذر دین
 زیر بارند و خان که خلق
 مطرب زلفه طوطی زلفه
 در کتاب عزرا و دینار
 تا وقت که در وقت محمد
 کلامی نذر مغفبت یعنی سکوتی که تاس کرده
 انجام او بهرست از کلامی که گوشتش کرده خود خاتم
 لسان النبیا لما نقلت قدس سر
 در نماز خود مروی می آید
 از من اکنون طبع صبر در کمال
 کان تحمل که تویدی هر باره

بصورت وردی خوش روی که دیدن او سر و کینه نظر کند

لمعتدلية المذبح نفس الدين حاشا الشريعة قدس

الا ای که هوی خوشی گزینے
 مرا تا بس جبار نشانی
 دوستدار و در سر کار دوست
 در راه ای که از پیش و از پس
 بیاقبال بود یک بر ایتم
 مراد هم بگویم او و ایتم
 که می بینم که این دست خوش
 چرا ای که ندارد درم و درم
 که خواهد شد که شای حدیث
 رفیق یک آن یا در میان
 که خضر مبارک لای در آید
 زمین قشای و سر آید
 کرد وقت عطا پروردگار آمد
 که عالم را در شای فردا آمد
 چنین است یاد از پروردگار
 فراموش نشد هرگز که ما
 که روزی به روزی در سر می
 بی گفت این بها یا قری
 که می یالک و در انبیا کانه
 که آنم که دل را منس نهاد
 دو عالم را در او آید
 که پیش واد گفتارم دارم
 دل منور مبارک و نگارم

ملک

[illegible]

فکر سوری مسی برین
 دادم از لطف لاجت خود
 این که بر سر حجت طایان
 کرد برون عزت و شرف عجب

مسح قری سلامت طای چون حافظ
دله قش هر چه کردم چه از دولت قرآن کردم

زلف برآورده تا نماند
 روح برافزود که فانی
 نهاده نهفته تا نماند
 می خورد با دل تا نماند
 شمع هر چه نمود تا نماند
 زلف از لطف که تا نماند
 بار بکاش تا نماند از چشم
 حاشا تا نماند و عالم در فک

دلم کن برین کس و بفریادم
 چون ظلمت برین تا نماند حافظ
 چرخ از نو بگرداند اگر کرد
 چون نذر وصال و بوندتم

دله عظم الله قریته ایضا

برادر چه کردم که ایامی
 دمی بکشد از غنای عیشی
 چراغ دیده زنده دارم
 از آن عیش که خنجر دلم بکشد
 چه ضرورت ملاحت مدکان
 در کجی که بادت عاتق کن
 شود و عزا خوردشید لایق
 سر بر گرد لب کرده و
 میزبان او بنم بجز خود کسی

من ابرو حافظ شهرم جوی می
کو تو از کرم خویش را دینی

وله ایضا لیس الله مع الصالحین

زد لری تو ای لایق دین باشی
هر از تو را این که هست نادانی
بجز سرگشته می باید است خوبی
بناقی تو ای زودم و سعادتی
هر از سلطنت لری بران رسد
کو در دلی بهر خوشی که باشد
چو کرد که بر این خوشی
نباید دست سمی که تیر است
بهم نشینی و نه ای سری زود
کو که بهات در این سر می رسد
یار با ده رنگین که حد حکایت است
کویم و کلمه در حد و حکایت
بناکی می صوبی که نام است
کو می که اساده هم در با
بهیج راه طلب هر پرست نشستم
کو بر خرد و زاهدان است نهان
بنام قره دلند خوشی کن
که آتش که ندارد از برقیان
کو چشم غایت حال حافظان
و که حال کویم باصف است

وله قدس سره

ای باد نسیم یار داری
زان تو مشکبار داری

ز بهار گل در آرد سستی
با طره او چه کار داری

ای گل تو که دودی در پستان
او مشک نرود تو کار داری

ریحان تو که خط سبز است
او تازه و تو عیار داری

ز کس تو که دهنم مستش
او سر خوش و تو حمار داری

ای سر د تو با ده بختش
دو باغ چه عیب بار داری

ای عقل تو با ده غشش
دردست چه بسیار داری

وله قدس سره
و دودی بر سبی و جمل
کو طاقت نه کار داری

انگس که دست جام دارد
سلطان جمی حرام دارد
ای که خضر حیات ز او یافت
دو میکده جو که جام دارد
سر دشتی که بجا می گذار
کاین دشت را و نظام دارد
برون دلت را قیامت
دو دود که کام دارد
ز کس چه شنیدای سستی
از چشم خوش تو دام دارد
بر سینه ز بخت و دامن
لعلت نکی می نام دارد

ز کرم و زلف تو دلم را در دی است که صبح دارد
و در می و زلف تو دلم را در دی است که صبح دارد

دلیله الایمان

حسن خود و صد غلام دارد
مردی که نماند در صبر بر کس
کشته فیض حق حایف
سر خم آن زانی که کز کس

دلیله الفتنه لطیفه

یادم چو قیاس برست گیرد
درباش فدا ده ام براری
در بحر فدا ده ام جو باشد
هر کس که بدید چشم او گفت
خونم دل که همچو حافظ
دو مغرب کلام حق نگوید
مقصود هدایت و لاویت
بخت نکرده و تر کاشته خار صفت خمار کرده

الحاد

الحادین فی نزهة علی شاه دام ظلہ العالی

من در آج خسرو آن کوی
که ناز که نودارم که مست فخر
من مست جام که ندم و فخر
که خال و سلی شدم که دوست
فخر و دم صمیم شدم که دوست
که سبائی که نایابم که خالوس
نور علی خالیم که نودارم که دوست

الحادین فی نزهة علی شاه دام ظلہ العالی

من ترک می حجت بدان
بی ساق و بی شاد و جانی
هر که زدم جام می از دست
کوی که برده تو که از ناکه
سر قی برادر و برادر

در کوی چنانکه ملکوتی بود نفسی چنانکه نورانی
 در دیده من نقش خال رخ نوریست که پدید آید
در کتاب عذرا الحکم و السلام از حضرت امیر المؤمنین امام الموحدين
 صلوات الله علیه مفعول است که فرمود اذ ارايت الله سبحانه
 یوحى اليک فقد احبک یعنی هرگاه دیدی خدايي
 سبحان که از منی بخشد دل ترا که خود به دست درخت ترا
 تحقیق یعنی با شنیدن که در دل علامت محبت حق است
 و اذ ارايت الله یوحى لک بحلقه و یوحى لک من کبر
 فقد افضلك و هرگاه دیدی خدايي را که در دل ترا
 ترا بخل خود در دشت بی خجسته از تو که خود به تحقیق که ترا
 دشمن داشته است **الشیخ العارف المصنف قدس سره**
 بفرموده میفرماید که در کوی نورانی
 جان من آید به هر مشرق هرگاه جلوه نماید در کوی نورانی
 اگر چه دیده کاروری و در دشت که در کوی نورانی

اگر او دیده و از آنکه در کوی نورانی
 اگر در ماضی صد بار در کوی نورانی
 جو که من از کوی نورانی که پدید آید
 که در دشت و از کوی نورانی که پدید آید
 و تنهایی بیاد چشم من که در کوی نورانی
 در دشت و از کوی نورانی که پدید آید
در کتاب عذرا الحکم و السلام از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه
 روایت کرده که فرمود اذ اکلک بالکلمه ملکک یعنی هرگاه
 تکلم کردی بسختی آن سخن ترا که یعنی بخشد دل من را
 خود بر کردانی مانند تیری که از کمان جسته است و اذ اکلک
 ملکک و هرگاه اسباب کردی و نگاه داشتی سخن ترا که
 سخن یعنی خستیداری و از آن گفت و گفت و گفت و گفت
 که هر کس که از آن در دشت و از کوی نورانی
 اگر تو در کوی نورانی که پدید آید

وجود هر که که میگویم ز جان و جسد مرگسته توان زدن تا قدم جان
 بهر چه جز آنست که نظر کردم که گویند تو مانده خوشتر از آن
 کرت در آینه سیاهی خوشتر از آن جویند خوشتر از آن
 طبع مرا که از دست بردم دست بستانش گاهی که بر من آید
 ولی خلاف بزرگان که گفته اند کن کن هر که بپایند بهر چه بخواهند
 ندای جان تو که میگوید منم چه برای چه بود که سفید و آب
 رو به دوش بعدی که شمع جلست بهر کار نیاید که شمع بود
در کتابی که حکم بدست آمد از حضرت امام لانا امیر المومنین
 صلوات الله علیه علیه تو دست که فرمود از اصنع المکن
 معروف فاذکره یعنی هرگاه بجا آورده شود بسوی تو می
 و جهانی بس چو داده مادر کن در در خاطر نگاه دارد و آن
 کن چه که فراموش کردن جهان اگر چه جهان چنانچه علامت
 کار نمیست بکلف که امان جان حق باشد از آن
 معروف فاذکره یعنی هرگاه بجا آورده شود بسوی تو می

با صدی پس فراموش کن و در آنجا که در خاطر داشت جان
 بخت علامت لایق نفس است و از لغات حکیم تا تو دست
 که فرمود جهان را از کمال حکمت فرمود و از آن چهار کلمه را
 انتخاب کردم و آن این است که از چهار چیز در دنیا باید
 در خاطر داشت و در جزای فراموش باید کرد اما آن در جز
 را که باید در خاطر داشت اول آن حق است و حق را که نباید
 فراموش کرد و دیگر مرگ است که از آن فراموش نباید کرد
 و اما آنچه که باید فراموش کرد اول آن حجابی و یکی که کسی
 بکسی دیگر اساعت و دیگری که از کسی بخواهد برسد **عارف**
امام علی علیه السلام از آن که در حق حق است و علم حق
 کسی که دوی تو بهر چه بخواهد مرگ حق است و مرگ حق
 مرا که قبل از دوی است اول حق حق است و مرگ حق
 سواد چشم اگر چه بخواهد مرگ حق است و مرگ حق
 زمرق از تو حق است و مرگ حق است که میل جان خود با کافران

سماع مجلسی از حضرت زین العابدین
 بر تفریح ارباب حال اگر خداوند
 یقین که عاشق صادق منور عقل گوید
 در کسبه و کرم و عفت و عبادت
 مردردای تو کاسم سعادته لعل کند
 کدام یکی را غیر از این عبادت
در کتاب عبادت و سوره از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
 آورده که فرمود علیکم بالقصد فانه اعون شیخ
 علی حسن العیش بر تو باد بپایند روی بسجده حق که این
 معاونت کننده ترا می است بر حسن و خوبی معیت و درگاه
التغی لعل فی حسن العیش حافظ طاب مصحح
 انبیه جوده که شیرینی عالم است
 چشم میگردان از خندان دل
 که به نیرین دهن تا با دستها نهند
 آن عیالان به عبادت که خدایا
 روی خوبت که کمال زد و این
 لاجرم چو کمال جان دو عالم
 حال غمگین را با خوار کنم
 سر آنداز که نندرین اندام
 دلم بر غم سرگردان را بدار
 چو نیم بادل مجروح که مریم است
 با که این تیره روی که کسک دل
 کشت تا و دم عسری بر باد

حافظ

حافظ از معتقدان است که ای
 زانو بنیایش بر روی کرم
در کتاب عبادت و سوره از حضرت امیر المؤمنین
 صلوات الله علیه روایت کرده که فرمود الذکر محالیه
 المحبوب یعنی یاد کردن محبوب هم نشینی کردن با محبوب
 همانا مراد آنحضرت است این باشد که هرگاه کسی با احوال محبوب
 نشود و محال آنست او را محال کرد و یاد او نمیکند محال است یاد
 او را کرد و بر کسب و یاد **فی حق العیش** حافظ
 جان به حال جان میسر ندارد
 هر کس که این عبادت را کند
 با به کسب و نانی است
 باین خبر ندانم با این ندان
 هر شغلی در این صبح و شام
 در داک این سما شمع بر آید
 سر زان قناعت نهان دوست
 ای باران و کسک کای که آید
 دوی جهان را در دست نهان
 میروند که دوقی جان
 ای دل برین نهان دوست
 مستم و دهن در کسک کای
 چو کعبه فانی است نهان
 نشو و نمیرد آیت نهان

احوال پنج قارن کایم داد و ریاء باغچه باز گوید از زبان ^{نمود}
 آنرا که توانی بشناختن مستکبر است که بزرگوار ^{نمود}
 که خود قوت شمع را از سر برافروخته ^{نمود}
 کس در جهان ندارد بدینچه ^{نمود}
در شیرین و نازک و پادشاه صاحبان غایت ^{نمود}
 مشرق و غرب را در ای تو بود نام توین غایت ^{نمود}
 چون از تو بگوید اجد اگر در **باب** و دیده ^{نمود}
 چون در دمه مال تمیز استم ^{نمود}
در کتاب را حکم و حکم از حضرت مولانا ^{نمود}
 علیه السلام روایت کرده که آنحضرت فرمود **ایا ک و**
فضل الکلام یعنی بریز از زبان و نهایی سخن ^{نمود}
نظم من عیونک ما یظن بر لب بدستی که ^{نمود}
 زبان و نهایی سخن عیبهای نهانی را آشکارا ^{نمود}
و یحیی علیک من اعدائک ما سکن و ^{نمود}

از زبان

الشهف
مقدمه

از دشمنان و آن گیسوانی که در سینه ای ^{نمود}
 شنیدم سخن خوشی که گفت ^{نمود}
 حدیث مولانا که گفت ^{نمود}
 نشان یار زنده اند که ^{نمود}
 فغان که آنرا در ^{نمود}
 مرغ حمام صا ^{نمود}
 غم کن بی بال و پر ^{نمود}
 که به باد برن ^{نمود}
 بمیلی که ^{نمود}
 عزت زبون ^{نمود}
 که گفت ^{نمود}
در کتاب و حکم از حضرت ^{نمود}
 موقوف است که فرمود ^{نمود}
 یعنی خوشحال کسی که ^{نمود}

خود را کرد از خود را و صفت و دوستی خود را داد
خود را و صفت و دوستی خود را داد
خود را و صفت و دوستی خود را داد

در بیان صفت

مانی پاک را بدین برده است
آن شیخ سرگشته در چهره برده است
زهد را در عبارتین دلیر است
آن غمزه را در سخن زده است
بار غمی که خاطر را حسنه کرده است
هر سرده که بر سر خود طبعه میوه است
زیر قفسه که بنده افلاک برده است
حافظ تو این عاز را که آمیخته است

در بیان صفت

علیه نقل نموده که فرمود المبرقعه نور القلب یعنی معرفت
مفاتیح خدای ساجد و تقاضای حقیقت این است که فرمود افراد
الوقوف جل جلاله من جد ابی الی ابی یعنی حقیقت و فنی نیست

خود را و صفت و دوستی خود را داد
خود را و صفت و دوستی خود را داد
خود را و صفت و دوستی خود را داد

در بیان صفت

آورد که فرمود صفتی که حق عذاب المرحوم صفت
کردن با اعمی عذاب جان است و صفتی که الی الشیخ
حقوق المرحوم و مصاحبت کردن با فرموده است که

در بیان صفت

بانی بلایان است سرافراشته که ما و عاشق را برده و کاروانه است
در آن زمین که نسیمی در زلفه است
خیال زلف تو چنین که افراشته است
بیار باد که زلف تو چنان که افراشته است
چنان شخص را که زلف تو چنان که افراشته است

لطیف است نهانی کفش آن خیزد / کلام آن دل بس و خط کجاست
 درندگان طریقت برینم جویند / جانی طلس آنکس که زین غارت
 بستان تو مشق تو نرسیدی / عروج بر ملک روی برکت
 سحر کرشمه و صلسلج نایبیدم / نهی بر لب جوانی که زیند
 دانش ناله مبارز ختم کن حافظ / که دستکاری چاریدم که ارادت
فی بیج البلاغه عن امیر المؤمنین علیه السلام **القدر** **الکبر** **الکبر** **الکبر** **الکبر**
 مکر اینست با صفا صودها درم جلوه دارد **الفتح** **الفتح** **الفتح** **الفتح** **الفتح**
 تو میخوای که تا تو باشی / کسی دیگر نباشد تا تو باشی
 از آن پنهان کنی هر لحظه / ز چشم خلق تا پدید آویشی
 چو بیماستی بکلمه جود / نمی ناید که تو بیما تو باشی
 اگر دیبای را فرود کردی / چو قطره بغدادی دریا تو باشی
 ز جودی که بکلی بار کردی / چو کل در جمل احرار تو باشی
 دوی آنی نمیکند بر دین / که یاسین بنهم آنجا تو باشی
 منم کیانی بهمت تو خواهی / که تا کیانی بهمت تو باشی

باز منور خود دارا کن / **دله** **قدس** **سره**
 بهایکد را نشنا تو باشی
 رنجت خونم که این برکت / سوخت جانم که این کیمیت
 چو که خنجر خراب مستمید / گفت کاین چو در غارت
 چو که در دونه غم بگذشت / گفت در زیر آب است
 چون در دوا آب وی خود را / گفت کاین قباب من است
 کرد با عکس روی خویش / یعنی این مظهر خطاب من است
 گفت با تو غما بهادارم / که ترا طاقت عتاب من است
 آنچه رسیده اند شنید جواب / گفت یار کاین جواب است
 هر دو دین بمن می گفت / تا نش روی آفتاب من است
 کفتم چو ملک من بر ما است **یا افاضل** / خورشید فلک چو دره دکان است
 گفتا علی زمان تو توان / از ما تو هر آنچه دیده پایست
نور علی شاه بسم الله الرحمن الرحیم **دام فیضه**
 ستار بر یکسان جزایر که جزایر / جزایر یکسان ستار که ستار که

غفار بر دین ن جبار کو جبار کو
جبار در دین ن جبار کو جبار کو
دلدار در دین ن جبار کو جبار کو
غفار در دین ن جبار کو جبار کو
خدا در دین ن جبار کو جبار کو
عطا در دین ن جبار کو جبار کو
ازاد در دین ن جبار کو جبار کو
دیگر در دین ن جبار کو جبار کو

وله دهم
اظهار در دین علی جبار کو جبار کو
جبار در دین علی اظهار کو اظهار کو

جبار در دین اظهار کو اظهار کو
اعیار کو اظهار کو اظهار کو
بشار کو اظهار کو اظهار کو
بشار کو اظهار کو اظهار کو

اسرار کو اظهار کو اظهار کو
انوار کو اظهار کو اظهار کو
ابرار کو اظهار کو اظهار کو
اقرار کو اظهار کو اظهار کو
دستار کو اظهار کو اظهار کو
عطار کو اظهار کو اظهار کو

وله دهم
سرشار کو سرشار کو سرشار کو
دین سرشار کو سرشار کو سرشار کو

جبار در دین سرشار کو سرشار کو
نیش کو سرشار کو سرشار کو
بشار کو سرشار کو سرشار کو
اسرار کو سرشار کو سرشار کو
عطار کو سرشار کو سرشار کو
اقرار کو سرشار کو سرشار کو

فرمود هر کس بخواند سوره آنا از نماز یا لیلة القدر یا بی نفعی بخواند
 کند باقی آواز خود را مانند کسی است که با شمشیر برهنه در راه خدا جهاد
 میکند و هر کس است این سوره را بخواند مانند کسی است که شهادت
 شده در راه خدا در خون خود میغلتد و هر کس ده مرتبه این سوره را
 بخواند هزار نامه از کلمات او را در آموخت می کند **حقیقت** مولانا علی حصار
 علیه السلام فرمود هر کس بخواند قل هو الله احد را و ایمان آورد و با پس
 تحقیق که وجودش شهادت را در وی عوض کرد که جایز بخواند فرمود بیست و پنج
 که مردم بخوانند و در مرتبه گفتن آن آنگاه که در زیاد فرمود و **حقیقت**
 مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه فرمود هر کس یک مرتبه قل هو الله
 احد بخواند بیس چنان است که ثلث قرآن را خوانده و هر کس ده مرتبه بخواند
 بیس چنان است که دویست قرآن را خوانده و هر کس ستم مرتبه بخواند
 بیس چنان است که تمام قرآن را خوانده **حقیقت** رسول خدا صلی الله علیه و آله
 فرمود هر کس سده اذاعه را در شب بخواند هر کس گرفته و باز زند **حقیقت**
 مولانا محمد باقر علیه السلام فرمود هر کس بخواند سوره واقعه را در شب

پیش از آنکه بخوابد ملاقات کند خدا ی غفور و رحیم در حالتی که در خواب است
 شب چهارده باشد **حقیقت** مولانا جعفر الصادق علیه السلام فرمود
 هر کس بخواند سوره تبارک الذی بیده الملك را در نماز و رخصه
 پیش از آنکه بخوابد همیشه در امان خدا باشد تا صبح کند و در روز
 قیامت در امان خدا باشد تا داخل بهشت شود **حقیقت** رسول
 صلی الله علیه و آله فرمود بجهنم که عظیم تر از این در قرآن آیه الکرسی
حقیقت مولانا امیرالمؤمنین علیه الصلوٰه و السلام فرمود منیدم بغير
 نماز در حالتی که بر چه بهای منبر قائم بود و در آن حالت میفرمود
 هر کس بخواند آیه الکرسی را در عقب هر نماز و رخصه مانع او از دخول
 بهشت نکند و کسی که در سوره موت مقرر و موعظت بر این آیه تمکین کند
 صدیق یا عابدی و کسی که اندام این آیه را در حالتی که بخوابد
 خود را ندیکرد این که خواند خدا او را و همه را و همه را
 او را و فانی حوالی او را این است شرح فضیلت و ثواب **بسم**
 و فاتحه الكتاب و سوره العنقر و سوره التوحید و سوره الفاتحه

